



جانگلا
نیما شہواری

جان گرا

نیما شہسواری

توضیحات کتاب

کتاب	جان گرا
مؤلف	نیما شهبواری
سال انتشار	۲۰۲۶/۱۴۰۵
انتشارات	وبسایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

۱۳	ایران
۱۷	خسونت مقدس
۱۹	آدم‌خوار
۲۱	رهای غنچه‌ها
۲۳	ایران زخم‌دار
۳۰	سکوت
۳۳	ایران شود
۳۸	ایوان
۴۲	جلاد پلید
۴۶	کاسه‌لیسان
۵۲	کودک‌کش
۵۵	اژدها
۵۸	خودآزر
۶۰	میراث‌خوار
۶۴	ریافر
۶۷	نیاخاک
۶۹	خدابود
۷۱	ویران‌خوی

۷۴.....	جانجی
۷۷.....	حق نابین
۸۰.....	سرخاب
۸۳.....	ویران‌زی
۸۷.....	نیست نگار
۹۱.....	مرگار
۹۴.....	ناکرده
۹۷.....	آبولا
۱۰۰.....	ماندگار
۱۰۴.....	بیان
۱۰۷.....	زرین پوچ
۱۱۰.....	مرگ‌آز
۱۱۳.....	جسدخوار
۱۱۶.....	نسیان
۱۲۰.....	بی‌سکون
۱۲۳.....	هبوط
۱۲۵.....	مرگان
۱۲۹.....	خلا
۱۳۳.....	قربانگه بیداد
۱۳۷.....	زهران

۱۳۹	دیو
۱۴۳	آزادراد
۱۴۷	جان هنر
۱۵۰	جنگاد
۱۵۵	خودگاه
۱۶۱	گریزان
۱۶۶	آزار
۱۷۰	زاید
۱۷۴	ماهی
۱۷۹	پرشش آزاد
۱۸۲	جان گیر
۱۸۵	سطح
۱۸۹	ریسمان
۱۹۳	خونخوار
۱۹۷	مرگاد
۲۰۰	بیمار
۲۰۴	ظلاله
۲۰۷	بالجبر
۲۱۰	جان نام
۲۱۴	گریزان

۲۱۸	حقا
۲۲۲	دگر باید
۲۲۶	دوباره
۲۲۹	قانون
۲۳۳	آخر
۲۳۶	جنگ جبر
۲۴۲	آزاد آزاد
۲۴۷	خود فریب
۲۵۲	فرهنگ ضدیت
۲۵۶	عقل منفی
۲۶۰	حرم
۲۶۳	پدیدار
۲۶۷	منع زار
۲۷۱	جهان خویش
۲۷۷	جان مرام
۲۸۱	فقرار
۲۸۷	دوید
۲۹۱	معنا
۲۹۶	رود
۳۰۰	انجان

۳۰۳.....	جان‌جاه
۳۰۶.....	تن‌جان
۳۱۰.....	در‌راه
۳۱۴.....	انتفاع
۳۱۷.....	کارگه‌وهم
۳۲۰.....	مرگ‌آگاه
۳۲۴.....	امیدان
۳۲۹.....	نابرابر
۳۳۲.....	واژجان
۳۳۵.....	در‌دهان‌مرگ
۳۳۹.....	جان‌ایمان
۳۴۳.....	ملک‌مرگ
۳۴۸.....	زرخون
۳۵۲.....	خفان
۳۵۶.....	داد‌بیداد
۳۶۱.....	جانین
۳۶۶.....	غسل
۳۷۱.....	جعبه
۳۷۵.....	شکستن
۳۷۹.....	هم‌دست

۳۸۴.....	معنا وطن
۳۸۸.....	فریاد جانان
۳۹۳.....	جبراز
۳۹۹.....	ساحل امن
۴۰۲.....	دوار بیداد
۴۰۷.....	حیجان
۴۱۲.....	جزیره
۴۱۸.....	پیش رویا
۴۲۳.....	جهان ساز
۴۲۸.....	شکستن
۴۳۳.....	بسازد
۴۳۸.....	عیار
۴۴۳.....	جانزا
۴۴۸.....	دبیر
۴۵۴.....	ریازا
۴۶۰.....	بیم
۴۶۶.....	معنی از داد
۴۷۰.....	نقشان
۴۷۴.....	پیوند
۴۷۸.....	گوارا

٤٨١	بهادار
٤٨٦.....	حقزى
٤٩٠.....	زان راه
٤٩٥	بى نامان
٤٩٩	لوح
٥٠٢	زنجار
٥٠٨.....	پژواک
٥١٤	خلوت
٥١٦.....	بى پروا
٥١٩	داديا
٥٢٣	جان مانا

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتمی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پیا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به حق و قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



ایران

چه دارد این سرا ایران چه ماند است
چه از آن دورترها را چه خواند است؟

بخوانده مرگ بر تن، مرگ بر اوی
بخوانده مرگ خواند او به هر کوی

چنین خلقی تمنا کرد تسلیم
خودش را دست بسته داد بر دین

زمینش را به تغییر آن ولی پیر
به امروزش همان پیران زمین گیر

یکی در ماه بود و موی قرآن
خدا را او زمین افکند و شد خان

به غصب داد و فریاد همه جان
به رگباری سپارد تن از ایران

به دور و درست‌ها بر روی دیوار

به صحن و پشت بام و کشت هر بار

رفاه مردمان در کشتن او دید

همه دید و همه تن‌های برچید

شدا مفتی به جان کشتن در این خاک

شده مجانی آری، خون و تن پاک

به شصت و شصت و هفت و خاوران گور

تجاوز دختران و مرگ هر نور

به زیر این زمین گوری است پر خون

همه در کام آن تسلیم معنون

به زندانی که هر تن بود ایران

همه غرق اسارت سرقت جان

به یغما برده جان‌ها را اسیران

همه زندان در این خاک است حیران

جواب اعتراض تنها یکی بود
یکی مرگ است، آری مرگ کس بود

به هفتاد و به هشتاد و بدین روز
هر آن کس خوانده پاسخ مرگ او بود

به آبان در دل دی در دل روز
هر آن کس خوانده پاسخ مرگ او بود

بدین تباداری و دیوانگی‌ها
به زندان بزرگ بربری‌ها

ستم پایان ندارد جان من دور
مگر فریاد و طغیان منع این زور

به دیروزش زنان را برد در گور
و حالا مادران را طعمه این جور

بگو پایان ندارد این طریقت
چنین دیوانگی، بن، ریشه، هیبت

به پایان جان من فریاد خواهد

به فریادی بلند از خویش راند

یکی ایران بدور و حال خود ساز

هر آنچه آرزو کردی و آن راز

که فریاد بلند ما زمان ساخت

همه قدرت از آن ما است آزاد

خسونت مقدس

جان ز انسان می‌درند این مسلمان بی شرف

این مسلمانی ندا دارد به کشتن با شعف

این شرف معناگر بودن همه زیدن بود

مرگ‌داران را چه کاری باشد با این شرف

چوب در دست و به سر می‌زد همو این شعر خواند

او حدیث کشتنا از خود کشتی با عشق راند

این تن بی‌جان که در پیش است آری کودک است

شعر آن خضرا لبانش او به قربانی کشد

هر تنی را در برابر کشتن از خاری به خار

آیه‌ی خشم خدا را خوانده این بدکینه دار

ما حدیث عاشقی را خوانده با این قوم خار

او پی‌خائن سراییدن بر آمد شاخسار

ما همه زندار را جان خوانده در این کارزار
او حدیث مرگ می خواند همیشه در مزار

ما برابر بودن از زن را بخوانده پیش دار
مغز پوچ آلت پرستان خوانده عریانی نظار

ما به آزادی سرودیم و به دور آزار ضار
او بخوانده مجمل بی بندوباری را هزار

تو همه خشمی و دین بودن همه آیین تو
در پی خشم است و بیدار خشونت پیش رو

ما به نافرمانی و بیدار طغیان خوانده ایم
تو هر آنچه خوانی از هیچ است در این پیشه نو

ما همه مهر جهان فریاد را آزاد خوان
این جهان آزاد باشد از برای ما و تو

آدم‌خوار

نون در خون خوردنی دارد برادر غم نخور
غم نداری زر به خون خونی ز دندان می‌چکد آدم مخور

آن تن طفلان بی‌کس را بدر از خون ما آهن مخور
قلب سنگت از دل آهن تراود غم دل مادر نخور

مادرت از زادنت سیر است بی‌پروا بگفت
این تن بیمار آری کودک من نیست این هیولای سترد

بر تن و جان بنگرا این را دریدی کودک است
ای تو کودک کش مکش این جان و این آدم مخور

می‌خوری این تن همه جان می‌دری بدطینت بد سیم و رو
آخر این خشم آری کشتزار خون چنین ماتم نخور

رهبر بدکین تو در جستجوی خون بود آیین او
تو نکش جان را ندر این زشتی عالم مخور

می‌کشی از قلب فرمان زشتی و از مکر او
تو خودت آغشته بر زشتی و این خاتم نخور

اینچنین رفتار دهشتناک تو ختم تمام زشتی است
مردمان بی دفاع را اینچنین در خون و آری تن نخور

رو به خود در آینه با خود بگو از کردگار
روی خود را اینچنین خونین و بدصورت نشان حاتم مخور

دست مردم پیش بر روی است و این گوهر ز عشق
خوانده درس بخشش و حسرت به زیدن من مخور

هر نفس خواند است آری او حدیث آن همه تغییر را
بی‌مهابا پیش آی و راه خود را از دل زشتی ببر

می‌شود برخواستن بی‌شک بدان دنیا است راه
راه بیداری همواره باز در پیشت بخوان ماتم مخور

مادرت در جستجوی نام تو خواند است او آزاد را
زن به زندار و به آزادی بخوان آدم نخور

رهایی غنچه‌ها

از دیدن روی گلستان غنچه به دل زد

زد رسم جهان را به دگرباره رقم زد

با بودن این کودک زیبا به خیابان

او رنگ جهان را به رهایی صنم زد

این جمع شجاع کز نفسش خوانده رهایی

او جام جهان را به تو زیبای قدم زد

بر پای و قدومش تو بخوان شعر ز باران

شوید همه زشتی ز دل پیر تو ایران

این جمع که دانش بود آموز تو خواندی

امروز همو بوده معلم به دل ایران

باید به کنارش همه فریاد تو آزاد

خواندند درفشی به رهایی ز دل داد

بیدار همه کودک و پیر و همه برنا

از شور چنین قافله بیدار تو دنیا

رمز است همه نام شما در دل دیوار

این نقش تو بستی همه دنیای ز بیدار

بیدار کند سیل خموش نفران بست

زنجیر شکستند ز دل پای تو این مست

این جمع همه مست رهایی ز دل آزاد

خواندند سرود زن و جان را ز تو آزاد

برخیز بین جام جهان در پس این داد

فریاد برآورده به آزادی تو راد

تو این وطن و جام جهان را به رهایی

خواندی و به آزاد زدی راه بنایی

سازد همه دنیای به فریاد تو آزاد

آزاد جهان از پس فریاد ز این داد

زن را تو بخوان معنی حق عدل و هم انصاف

این زندگی از جان به تو خوانده همه آزاد

ایران زخم‌دار

هر ندا در دل شهر آمده از قلب تو فریاد

فریاد برآورده بر این ظلم به بیداد

می‌پرسد از این چیست چرا او به میان است

خوانند بخوان با من از این روز ننگون زاد

سالی که میان آمده با خون به جهان زاد

کشتند همه مرد و زن از کینه‌ی بدذات

از زن به فروش تن و آن مردم بیمار

تا هر چه وزیر و همه ارتش دل این داد

دادی که به فریاد بخوانده همه را دار

هر شهر و درختی شده آن چوبه ز تو دار

از کرد از آن سال و همه مردم تبار

باران قساوت همه را کشت به یکبار

تیر از غم فردا به برون خواند که اینبار
حکم همه تن مرگ در این کینه‌ی تبار

سالی که بر آمد همه در جنگ به اصرار
راه تو همان قدس به قربان شده مردار

صد تن به هزاری تو بگو مرد به اجبار
بی دست ز پا آمده مهمان به دل این غار

فرمان ز هیولا تو بخوان قتل همه خار
کشتند همه مرد و زنان را ز تو اصرار

هیئت ز دل مرگ بیامد دل جبار
خوانند به کشتار نفس قاتل بدکار

هر جرم و جنایت که تو خوانی به دلش رفت
شصتار به هفت نام نسان از دل و تن رفت

آمد به میان تا بکشد سیل همه جان
بی دین و به دین باور و فرهنگ در ایران

یک تن به دل شهر در جهل که کشتند

هر ناویری را به دل دره که بردند

صد تن نفر از آنکه قلم داشت به میدان

کشتند ز ایران و به ایران و تو ایران

از قافله دانش و هر تن به میان است

با حصر بکشتند که ملا نگران است

از دست علیش تو بگو گفت که ایشان

خواهد همه معلول در این خاک پریشان

در کوی و به دانشگاه و در قلب تو ایران

حصر است اسارت همه در کام پلیدان

گر معترضان خواهش از رای بخواندند

باتوم به تعرض همه مردان بکشاندند

از مقعد و شیشه تو بگو رسم اسیران

او کشته هر آنکس که ندا خوانده بر ایشان

گر معترضان خوانده که افساد میان است
پاسخ شده خنجر تو ببین قلب عیان است

گر دی به خیابان نفران داد کشیدند
فریاد زدند و همه فردای ندیدند

گر کارگری شب به میان خانه نوشت است
داد نفران خوانده که این ظلم چه زشت است

تا صبح همگی صورت او کوفت و تکرار
ستار بکشتند و به جنت شده رهدار

این قافله با زور همه برده به جنت
با مشت و لگد خوانده بر ایشان ره ظلمت

گر او که دبیر است بخوانده ز تو فریاد
فرزاد به آتش بکشد مسلم بدذات

گر سیل جوان قلب خیابان شده بیدار
از فقر سخن خوانده بدر جامه‌ی بدکار

او را به نها آتش و با خون به خیابان

سیراب کند از جسدش شامه‌ی ایران

دندان بکشد رهبر بدکینه و بدکار

از خون جوانان بخورد این همه تکرار

سیلی به خیابان تو چه تن داری و اینسان

گر باد زند موی تو الله پریشان

او می‌زد و با هر نفسی زد به سرش پست

او کشت همه دختر کردی و از این مست

مستند که با کشتن و با خون همه نان برد

او بر سر سفره تن ما را به میان خورد

خوردند و هزاری به دلش برده و اینبار

کشت است که ثابت کند او عصمت دیندار

می‌زد به سرم چوب و به من خواند همین را

من جان نزدم تا به چنین روز خدایا

بازم به دل کشتن و با خشم جهالت

آیین همو قتل بود زشت قساوت

حالا همه فریاد بخواندند که اینبار

فریاد به تغییر دگرگونی و بسیار

ما زن به میان خوانده و از عشق بخوانیم

از عدل بگوییم و برابر به میان شهر نشانیم

ما قلب نفس از دل زندار بمانیم

جان خوانم و از زندگی و شور از آنیم

ما لفظ رهایی و به آزادی و از داد

شعر همه این شور به دنیا برسانیم

این قافله در شهر که خواند است به فریاد

می خواند از این خواستن و از دل این داد

او در پی جستن به دلش خوانده به آواز

او عاشق زیدن بود و عاشق پرواز

این کودک در بین بگولفظ رهایی است

معناگر زیدن همه آزاد به باقی است

صدها به دلش خواسته دارد ز تو دنیا

او پیش در این قافله معنای رهایی است

سکوت

این سکوتِ تو بدان معنی و همتا ظلم است
این خموشیِ به میدان تو بگو معنی آری ظلم است

تو گذشتی و یکی کشت دگر جان تن را
تو به او خنجر تیزی بدهی این ظلم است

اگر از او تو گذر کرده که این تن خوش دار
تو ببین روز دگر گردن تو پیش همان خنجر خود در ظلم است

به دل امروز گذشتی و گذر کرد همو این جان را
و به فردای ببینی که خودت قعر چنین دره به دل آن ظلم است

نفسش را تو بریدی که گذشتی ز کنارش خاموش
تو ببین آخر این قصه که قطره به درون آتش از این ظلم است

تو به امروز سلامت به کنار جمع جانی بودی
و به فردا شده تیز خنجر دندان به تو جان در زودی

او همان است که دیروز یکی کشت و تو را خواند از دور

و به فردای تو را می‌کشد و خوانده که تو فرسودی

شاید اینبار یکی دختر تو بود آن جان

که بلندی به زمین افکند و خوانده خودش کشت به کین دستوری

شاید آن نفری را که شکنجه کردند

پدرت بود چه می‌دانی از این قافله تن‌دوری

شاید آن روز دگر مادر تو در غم گفت

طفل من را نفران کشته در این ددزوری

شایدم خویشتنی روز دگر در ایوان

تو بخواندی که نفس مادر من مرد در این مجبوری

تو که میدانی و من دانم و ما می‌دانیم

این جماعت همه را کشته و این نیست بسان دوری

اگر از جان گذری کرده و با خود خواندی

که تن من نبود در دل این کینه و کشتن زوری

تو بدان روز دگر جان تو در این نزدیک
تو و من کشته همینان که بن آیین و به دین ریشه از اینان جوری

جور و فسق و تو بگو ریشه‌ی اینان افساد
همه کشتند در این قافله کشتار عوام از دل ذات

من و تو در دل هم ریشه به هم با هم تا
برکنیم ریشه‌ی این فسق و فساد از بن اینسان گوری

برکند ریشه و در خاک بکارد از آن
طعم خوش قلب رهایی زن و زندار نوری

نور خوش تابد و این جام جهان را گردون
ما بسازیم جهان را به دل عزم خود از آن نوری

که تراود همه در پیش برابر جانیم
ما به آزادی و در زندگی از پیش جهان از نوریم

ایران شود

روز پیروزی بیاید داد آزادی همه ایمان شود

راه و قانونش به ایران پیرمان درمان شود

او بسازد منع ظلم و ضار را در این سرا

هم آزادی بگو آزادی در این جهان اذعان شود

پیش در راه است و این ایرانمان در بیشه راه

نغمه‌ی آزادی در این جهان مهمان شود

مرد و زن دستان به پیش و رقصناک

شادی آزادی بر این زمین خشک آن باران شود

شور مردم در خیابان می‌تراود شعر را

از شکوه باور آزادی، شیخ را بینی که او ترسان شود

او پر از خوف و در این زنجیر تسلیم و خدا

از رهایی جان ایران او چنین پرسیان شود

پاسخ صدها هزاران سال پر تبعیض را
عدل خواند اینچنین انصاف ما میزان شود

در دل فردا بین در قلب پیروزی جان
جان هر تن محترم آزاد از دادش جهان حیران شود

اینچنین قلب و قلوب و انقلاب ماهها
نقش زشتی از دل پرچم بگو پنهان شود

ما در این روز رهایی از برای داد زاد
هر تنی از مرد و زن را او برابر جان شود

پاک کردن صحن ایران از دل خون و فساد
جهل را برچیدن و شمعی ز دانش نور ما تابان شود

پاک داریم این سرا را از دل کشتار جان
پاک این دنیا ز قربانی حیوان را بگو رادان شود

می شود دیدن که حیوان شاد آزاد است جان
هر چه حصر و دد اسارت چهره اش پنهان شود

رقص زیبای درختان شاد زی در مهر جان

او نفس را بر جهان ایرانمان شادان شود

دیگر از بهر جهالت را نبینی در سرا

پاک آن فرهنگ ما از خرفه در میدان شود

دست انسان را ببین او در مدد اینسان بخوان

شعر آزادی به کوی و برزن ایران در جهان اذعان شود

نیست در این شهر و در ایوان ما دیگر ز جبر

جبر هر تحمیل دنیا را ببین او در نهان پنهان شود

هر تنی فریاد زد خواند و هزاران شعر گفت

این سرا مهد رهایی گفتن از باران شود

قلب ایران هر مکان بینی که بی همتا همه در حزب خویش

بیکران احزاب در این قلب ایران با هم و افشان شود

هر تنی درد و به بیماری نفس در ترس نیست

اینچنین درمان جان را رایگان بر جان شود

نیست دیگر کودکی در حصر و کار و چنگ زور

خواندن و بنوشتن آری رایگان ارزان شود

تو دگر کس را نبینی در دل فقر آفرید

کار ما همتایی و اینسان برابر بان شود

بر تن پیر خزر بر جان آن زاینند رود

زندگی را می‌دمیم و کار ما آسان شود

راستی رهبر ندارد زین پس آری آن خدا

او زمین شیند برابر قطره از باران شود

هر تنی با باور خویش و ز خود ایمان رها

این سرا آمیزش باور به جان ایمان شود

صدهزاری کار پیش است و بخوان در پیش گو

روز فردای رهایی جمع انسان جان شود

از غم و از ترس دیگر او هراسی کار نیست

ارزش والای جان یکتا میان ایمان شود

زورگویان قلب ایران روز در این زشتگاه

او نترسد رسم ما آیین ایران جان شود

هر تنی اینسان برابر زندگی را خوانده داد

داد آزادی همه دنیای ما را جان شود

ایوان

شده ایران همه زندان و همه حصر در آن

به اوین خوانده که دانشگاه ما اینجا خوان

همه زندانی این قوم اسیر و تسلیم

همه در بند خداوند اسارت ترسیم

بن اینان به نها بود به قعر زندان

همه را حصر برد قلب کلام قرآن

چه بگفتا به درونش همگی را تسلیم

عبد و بندار بسازد همگی در تعظیم

بزن و خار بکن خویشنت را اذعان

تو شدی بنده و این عبد و عبید یزدان

و ببین حال که سازد همه ایران زندان

همگی را به گروگان بگرفتد ایران

این که نامش شده زندار اوین را گویم

همه نامی به دلش حصر شده در زندان

نفری معترض نان بود و در حصر است

هر کسی کارگر این خاک بود در بست است

دست دزدی که شده خواهش از نان گفت است

او برید و نفر انبار بدزدد خفت است

او به تاج شه و شاهی و بین در قصر است

هر کسی خوانده ز من برد همو را کشت است

نفری را که به ایوان شده او در اذعان

نفران جاه مرا برده و حالا ایشان

شده شاهنشاه و بیدار نفس این دزدان

دل او را به میان جرح کند او بریان

چه بگوید نفری کز دل دانش او خواند

قلب زندان شده جا منزل او در میدان

اگر از زیستن و این نفس از جان طبیعت او خواند

قلب زندان به دلش جاه بکارد اینسان

اگر از حق زنان خوانده و از این انصاف

به دل قعر جهنم جای او منزل داد

اگر از خویشتن آری به برون شعری خواند

دل زندان شده جایش و بدور این آزاد

اگر از حق نفس طفل نفر شعری خواند

به دل ده صد و این سال بخوان در زندان

اگر از حق رهایی و غزل با ما خواند

شب بیزار بخواند همه جانان پنهان

شده ایران همه زندان و همه حصر در آن

به اوین خوانده که دانشگاه ما اینجا خوان

این سرا را که به ما فدیة ز خون می دادند

جایگه شد همه در حصر شدند و زندان

کشوری گشت به دل بودن ما این اذعان

این اوین گشته یکی شهر رهایی ایران

همه کس قلب همان زشت سیه چال خون

به دل حصر و همه قاتل و دزدان شد خان

بن این زشت اسارت همه باید کنند

به دلش کارد از این راه رهایی ایران

که تو فردای بینی اگر از ما کس رفت

دل زندان به رهایی بنوازد ایمان

همه ایمان من و ما و رها در اذعان

همه آزاد در این قافله‌ی با ایمان

جلاد پلید

این شهر به خون زیده که در این غم گفت

منم ایران و در این سوخته جان با من گفت

به دل روز یکی دختر کردی بود آن

که بیامد به سیاحت به میان جان تهران

قوم دژخیم همان کاسه به لیسان دربار

نفسش برده سرش کوفته بر جهل خودش با اصرار

و چنین شور بیامد دل ایران جانان

تو پیاخیز بکشند نفسم دختر من ای ایران

همه در کوی به فریاد یکی را گفتند

نفس از زندگی و زن به تو از آن گفتند

و خداوند و شهنشاه بخواند به همه مزدوران

ما نکشته تو بکش مردم از این کینه‌ی دین در میدان

همه کشتند خیابان همه بردند اوین
که به ملت تو بگو ما که نکشت و همه آزاد ایران

و چنین قوم بد و زشت و پر از جهل ایمان
همه کشتند در این زشتی دوران ایران

تو بگو دختر من جان مرا آن کشتند
و به میدان زد دل خود کشی او گفتند

دخترم را به تو کوبیدن آن زشتی کشت
و نها این غزل مکر به میدان خوردند

همه تن جان و پسر مرد و زن و هر جان را
همه کشتند و نها شعر خود از جان خوردند

به تو فریاد زند کودک و این قافله‌ی دانش‌بان
زد دل مکر تو آگاه شکستند همه ایران زندان

و تویی رو به همانان و بخوان از ایمان
تو بگو دین من از جهل بود او به خشونت شد جان

همه را می‌زند و می‌کشد و در قرآن

پی خواندن قصص خضر بیامد اذعان

دل ترکان تو بگو از دل شاهد کشتند

و به فردای همه جبر خود از آن گفتند

نفران پیش به پیش و همه در مجبوری

غزل شیخ گدا را همه از رو گفتند

همه از دور بگو خائن و مزدور همه را گو اوباش

تو ز خود خوان تو هیولا و تو این دیو پلید ایران

تو در این خاک همه حصر به زندان در خون

تویی آن عامل ظلم و تو قساوت معنون

همه خون جسم و تنت قرمزی جانت خون

این لباس تو از این خون شده گلگون معنون

شر بدطینت و زشتت ز دل ایران برکن

برکن این اجسد بد بو و به ظلمت برکن

برکن و ما خودمان شهر خودا می‌سازیم

به دل آزادی و از جان همه در پروازیم

تو برو این جسد زشت خودت را برکن

ما خودا این نفس ایران دگر می‌سازیم

از دلش زن به برابر همه آزاد ایران

همه زندار به جان قلب رهایی ایمان

همه آزاد به قانون رهایی از داد

نفری ظلم نبیند تو و حتی بیداد

به رهایی قسم این راه دراز در پیش است

غم ایران نخور این نسل پیا از خویش است

کاسه‌لیسان

کاسه‌لیسان همگی پیش به سوی فرمان
جمع اشرار شده ماله کش نظم و نظام دیوان

تو بخواندی ز وطن جان ز دلش بیزار است
معنی اش خاک بود فکر شما بیمار است

وطن آن کودک زخمی خیابانم بود
دختر کشته به فرمان تو آن رهبر بود

وطن آن کولبر زخمی در کوهستان
وطنم سیل همه کودک در این زندان

وطنی را که خزر گفته به میدان حراج
چین و آن روس شده صاحب این جان از باج

وطن آن نیم نسان حصر به غل زنجیر است
حق زن دست تو و رهبر تو درگیر است

وطن آن داغ تو شلاق به جان مردان

تن بردار دگر جنس بخوان از این جان

وطن آن خانه پر از عقل و خرد از انسان

شده زندان همه ایران و رهایی زندان

وطن آن مادر من ده شده سالی زندان

جرم او داد همه طفل بخواند ایران

وطن آن زن شد و هر دم به تنش شلاقی است

آخرش دست درازی و تنش دار برابر باقی است

وطن آن صد تن و افزون همه کودک در خون

صبر این سال گذر دار به گردن مجنون

تا کنون از رقم دار به ایران خواندی

وطن آن جان به دار است و بگو شهر خون

وطن این جان طبیعت که به لطف شیخان

به دل قعر جهنم شده آتش ایران

سیل بی‌آبی و قطع همه دنیا از دار
این نفس‌گیر چه داند دل اشجر بیمار

وطن آن سیل همه جان شده آری قربان
به هزاری به دلش سر که بریدی از جان

وطن آن عید کثیف تو و آن اربابت
که سر از جان تو بریدی و بریدا این جان

وطن آری همه سگ‌های بین بر دار است
قتل عام نفسم جان تو حیوان ارزان

وطن آن آتش جهل تو و آن دینت بود
که کبوتر به دل آتش زده در جهل کور

نشر بیماری و هر زشتی و بدایمانی
تو بخوان صبح دمان خوانم از آن را معجون

دم از امنیت و از شور خیابان گفתי
همه نا امنی ما جود همینان درخون

جوی خون راه به کارد همه ایران ویران

امنیت نیست در این بودن اینان ایمان

که اگر کس نطقی گفت نفس در جبر است

تن او را که بریدند و نفس در حصر است

همه نا امنی ما جود همینان در خون

جوی خون سازد از این جان پریشان مجنون

حسد ترس بخواندی که نها ایران شام

همه امروز وطن گشته به سیلاب خون

اگر این قوم پر از جهل و فساد دوران

به زمین ماند بدان شام و هم ایران شودا او ویران

که نها فکر همینان همه در نابودی

همه ویران کند از جهل خودش در زودی

آخرش مردم این شهر بگو بی شرف او را خواندند

شده نالان و همه تازد و از شهر همو را راندند

شرف از بی شرفی خوانده و این را تن خوان

بدر این جامه زشتی به شرف خوان از آن

شرفا گو که رهایی و برابر ظلمان

هم و فریاد کشیدن به دل زورپرستان ایران

شرفا گو که به پا ایستن از جور خواندن

این شجاع دل به رهایی و غزل تن گفتن

شرف از گفتن دژخیم خداوند پیش

آن برابر به دلت خوانده بر او بر آن کیش

شرف این زیدن در روز رهایی بیدار

شرف این آتش خاکستر ما آن فریاد

شرف از ترس گریزان و به دل تنهایی

غزل ما به شجاعت شده ایران راهی

شرف آن حس عمیق نفران در فریاد

انچه فقدان همو بود تو را ایمان داد

شرف از بردن نامش به لب ت در لرز است

شرف از بی شرفی تو بگو بی مرز است

شرف از خواندن نامش به دلت او ترسان

شرفی نیست دگر قلب شمایان ایمان

شرفا دیدم و او دادکشان با من خواند

قوم کودک کش و قاتل ز منا نیست ارزان

تن من خورد و وقاحت به دلش او آن خواند

شرف بی شرفان ارزد از این بدرویان

شرف ما به خیابان تو و دژخیمان ترس

نهراسی که دل سال دگر در این مرز

کاسه لیسان همگی عفو کند این ایران

که رهایی به دلش خواند از اینسان ایمان

همه در کام رهایی و رها در این داد

منع ظلم است رهایی همه دادش آزاد

کودک کش

شده کودك كشي آيين تو قاتل دلسرد
بي شرم و شرف خورده و قی کرده همه شرم

شرم است که می بارد از این نام که خواهان
خون خواهد و در پیش بریده سر ایران

آن تیر که جان نفسم قلب کیان رفت
کشت است همه نام و نشان و همه ایران

روزی که نخستش تو کشتی نفسم را
یک جان شده مهسا و همه جان شده ایران

نیکا به سرش کوفت سیاوش چه شده مرد؟
این خود کشتی سار به فریاد تنم رفت

اسرای مرا پس بده بیمار شقاوت
ای ننگ بر این دین شما مست قساوت

از مرد گذشتی و زنان را به دل تیغ

هر پیرزنی را به چنین قتل غم انگیز

هر تن نفسی خوانده به آزاد به زندان

صدبار شکنجه ز تجاوز دل قرآن

آن وصف صدا را تو به یلدای شنیدی؟

کشتی و بین مرد بدین مرگ رسیدی؟

ای مرگ پرست غم و اندوه به دربار

دیوار تو از اجسد ما خون من اینبار

نوشیدی و از خوردن خون نیست که سیراب

این قاتل بدکینه به سرداد در این داد

زیر نفس و جوخه ی دار و به دل اشجار

او در پی خون می خورد و مست در این دار

دار تو و گردون تو و تخت تو بیمار

نابود چنین خانه ی ظلمی به تو پیکار

از جان کیان پیش هزاری دل اسرا
صدنام و هزاران و به میلیون شده بی نام

بی نام به میدان بخور این خون تو بدنام
بدنامی تاریخ بگو بذل تو آن نام

نامت دگر آن نیست بین نام رهایی است
این شور به نام همه بی نام که باقی است

این سینه سپر پیش بزن رمز رهایی است
آزادی ما در گرو بیداری باقی است

اژدها

دو دستانش به پشتش بست بی بال

به دستانش نگاهی خواند این راز

خیالش را به پروازی به بن بست

نگاهش بر دو دستش بود او مست

به تن دستش یکی را ناز کرد است

همین دستش زنش تیمار کرد است

دهان را با همین دستان طعامی

دهان طفل خود را باز کرد است

نمی داند چرا باری در این راه

خودش را او گرفتار تو کرد است

خدایی کز دل کیفر تو را دید

به پاکی مسئله تنها تو را چید

اگر دستی به خطی خوانده راهی

بیر آن را دگر ناشد سوالی

اگر پرسید که عدلت کو بیر آن

زبان را را تو برون او را بخوان جان

که این یزدان به کیفر پاک هر کام

به دام مرگ می خواند تو انسان

به دستش دید او ترسان گریزان

نباشد زین پس آن دستش بر این جان

به اشک و خون و در ترسی است انسان

بریدن دست او پاسخ ز یزدان

اگر مال دگر را برد دزدید

بیر دستش به وجدان هیچ پرسید

نپرسید و برید و دید پرچید

دو بالش را به خود داد است این بید

دو روز کامل او چشمش نبستست
همه روز و شبان دستش نشست است

و فردا او بدون دست کشت است
خودش جام جهان از پیش مرد است

بریدن دست مردی را که مست است
همو مست تو شد الله رست است

تو خواندی رستگاری را از این بزم
و بزم رستگاری کشت هر هست

خودآزر

بخوان دین مرا اصفیات انسان

به انسایتم سوگند اینسان

که اکرم اشرف و هر چیز انسان

به انسان خوانده‌ام از خویش پرسیان

خدا جایش به انسان داد او رفت

برفت و خویشتن را خواند بدبخت

که بخت بد گریبان تو در دست

گرفت و او تو را کرد است بدبخت

خودت را شاه خواندی پادشاه بیش

به خود غره شدی و مست از خویش

بدینسان کشتی و دردار در رنج

همه در ظلم مانده مهر تو رنج

چه دارد بیش انسان از تو حیوان
چه دارد غره بر خویش است اینسان

شکنجه دارد و اعدام و صد ظلم
به استعمار هم نوع خودش برد

هزاری دردها او خوانده از خویش
به خود می‌بالد و بر دین خود پیش

برون از خواب بیدار است این جان
به جان ارزش تراود بیش انسان

به رسم جان به آزادی به این راه
بخوان با من تو شعری در چنین گاه

که دنیا را دگرگون نو به نو ساخت
نه نوعی بیش ارزش جان شود داد

به قانون رها آزاد سوگند
جهان جان است و جان دنیا است یکرنگ

میراث خوار

به دنیایی چشانم باز این دید
که انسان نوع خود را خورد در زیست

برای زندگی از دیربازان
همین را خواندن او در پیش فرزان

که باید از برای زندگی کشت
کسی کشت و به جان خویش از رشد

همه رشد من از آن تن در این بود
اگر او را بخوردم ره جوین بود

همه مردم به شادی پیش در راه
نه سنگی پیش رفت دریاست بر جاه

همه دنیا مثال روز پیش است
همه دنیا از آن خویش بیش است

همه امروز در این جاه ایسان
شیه روز دیرین پیش خویش است

ولیکن در دل این خاک از پیش
همه هم نوع خود آن غوط بر کیش

همه انسان به دندان می کشند آن
به شادی می درند هر تن از آن جان

بین ساده گذر از آن دکان بان
یکی نوزاد آویزان بر آن خان

یکی ران زنی در دست شاد است
یکی بریان تن کودک مذاب است

به جوشیدن تن مردی است در آب
خورشت مغز انسان روی گاز است

همه شادان کسی فکری بر این راه
بر این حالات انسان خویشتن جاه

کسی نادم پریشان بود در خاک

نه دنیا در گذر بود است بی باک

به عادت عادت خود را پرستید

خدا را ارزش خود خواند در زیست

در این خاکی که امروز از دلش جان

دریدن بود آری ارزش و خان

به هر دنیا نسان در پیش خاک است

که او تنها مرید باک و تاک است

به هر راهی رود بی پرسش و مست

به تقطیرش به عادت مست در بست

اگر فردا تنت را دیدی ارزان

اگر بر روی گازی پخته‌ای جان

بدان تنها مریدی برده‌ای پست

که عقلش بی خرد بود است در بست

برای زیدن و بیدار دنیا
همه ارزش دوباره ساختن راه

جهان تازه‌ای جان بود آن خان
همه ارزش میان جان و اینسان

مهار آزار آزاد است هر جان
جهان ما رهایی است برخوان

بخوان شعر رهایی را برابر
به آزادی برابر بود هر سر

همه جان جهان حیوان و انبات
همه آزاد این جام جهان شاد

ریافر

به میدان جنون‌باری یکی گفت

خدا عادل بود قادر جهان خفت

به عدلش صدهزاری درد خواند است

به کودک‌ها مرض پروانه درد است

به قدرت او هزاری کشت از قصد

به قصد شوم او مرگ است درد است

چنین دیوانه‌ای در پیش میدان

مبلغ دین یزدان بود بدمست

به مستی خواند او از زشتی شاه

به دنبال طلا در خاک گشت است

همه مس آهن و هر سخت تن بست

که شاید از دلش زر باشد از دست

به شادی در دل انسان و هر جان
حدیث مجمل عدل است این بست

دل پیر نفر این کولی از رست
شکوفای می شود قلب ریا جست

همو می خواند و صد غلم در پیش
در این خود تن فروشی لابه از خویش

خدا آمد زمین او خواند از درد
به کشتن داده هر کودک زن و پست

که من عامر و کیل و عامل و خویش
خوادم کشتم به دردی داده ام دست

خدا خواند و نفر فریاد خواند است
که رحمان آن خدا بوده در این رست

خدا دیوانه فریادی که ضار است
به جباری که قاسم در نظار است

به کشتن درد دادن راه این است

عدالت کشتن هر تن به کین است

و پیر مرد عارف کیمیا بخش

همان مس را طلا کرده به صد خشم

صدا فریاد خود را بر خدا خواند

تو رحمانی رحیمی ای طلا بان

خدا خود را فریب از شعر او شاد

به زین پس عادل است و قادر و راد

و او خلق خدا خالق خدا پست

خدا را او در این زندان به در بست

نیاخاک

دور ما را به دل جبر کشیدند نواری که در آن

می برد تن به تنانی که خود آزار برند

می کشند از پس هم خار و به تیغ و به مزار

می برند گر نفسی یاد خود از ما نبرند

نبرد خود به دل کار و از این ماتم و زار

همه را بر لب آزار به دنیا نبرند

مرز بین من و تو جبر در آن زاده شدیم

تو بین این همه خاری که شده بنده و دنیا بخرند

این همه غلم و کنیز و تو بین حور در آن

که خودش را همه تسلیم و به فردا نبرند

نبرند و همه خود را وطنی خوانده که آن

من و از خود کن و خود را همه معنا نبرند

پرسم از خود که وطن جبر در آن ارزش بود
و بگویند که همه ارزش زشتی و به دنیا بخورند

ارزشی نیست میان در دل این بل هوسی
همه دنیا ببرند و همه دم را ببرند

من از این قافله‌ی بی‌خرد و زشت نبودم که در آن
معنی و فلسفه را بذل بخواندند و همه جان بدرند

در به در او و من و درد دلم را نشنید
که وطن را به نهنان پیش هویدا ببرند

میر این راه به مقصد به دلش بی معنا
وطن تازه برون باید و از خویشتن آن را بخرند

پی و آجر به دو دستان همگی پیش بر آن
وطن تازه بنا کرده دوباره همه معنا ببرند

طلبش جان به رهش پیش بگو ما همه آن
راه تازه به جهان خوانده و همتا نفرند

نفران ساخته اینبار وطنی نیست به جبر
جبر دنیا شده محو از طلب ما و بگو با خبرند

خدا بود

به تخت پیر یزدان خویش را کاشت

خودش را او عزیز و شاه پنداشت

شده فرمانده و یزدان و او شاه

کسی خود را به پای خویش افراشت

هزاران بار صدها تن در این جاه

به طول پیش و تاریخ شهنشاه

به هر خاک و به هر جا و در این راه

هزاری شاه فرمان پیش افرا

بگو راه رهایی بود رستن

شکستن زشت خوئی باز رفتن

دوباره جان دنیا را نوشتن

ز نو از جای بر خواندن نشستن

نشستن روی بال قدر و قسمت
شکستن معنی این زشت حسرت

بگو باید شکستن تخت از شاه
خدا یزدان هر انکس خوانده الله

هر انکس خویشتن را داد آن جاه
بگو هر کس خودش را خواند الله

بگو باید شکستن جاه او راه
دوباره سایه را خواندن به اکراه

شراکت را به کار قدرت از داد
دوباره خواندن معنای هر راد

به پا خیزد همه معنی ز معنا
دوباره خواننده نامت را در این راه

همه دنیا رهایی بود از داد
همه آزادی و آزاد این داد

خدا دیگر ندارد جای در ما
خدا آزاد آزادی در این داد

ویران خوی

بین انسان که میدانی برافراشت
ز بیش کشت و در قلبش تو را کاشت

تو که خشمی خشونت زشتی و جنگ
تو که معنای بودن بودی از ننگ

تو بی حد حد دنیا را ستردی
بخوردی و ببردی و تو مردی

تو مردی و به مرگت کشته‌ای جان
تو جانِ جان و جانداران تو خوردی

بین دنیا شده میدان این جنگ
بدین سال و از آن سال و تو دل‌سنگ

بکشتی و جنون را فدیه دادی
به روز نو خودت را عطیه دادی

بین حالا دگر چوبی میان نیست
کسی دشنه ندارد کشته کم نیست

هزاران بود میلیون نای محدود
به بمبی که تو آن را پیش بردی

دگر کشتن مثال دورها نیست
یکی زد دکمه‌ای را وای ترسید

خودش ترسید و از خواندن دلش ریخت
نتاند بشمرد جمعی که کم نیست

هزاران بود میلیون نای محدود
همه در آتش و آتش نخندید

دگر خنده خجل لب‌های برچید
خودش را اخته در دام همان دید

که اشک چشم باشد شوی او حال
بریزد او مثال بمب ترکید

به میدانی که در آن جنگ این بود

همه آیین انسان فرقه دین بود

همه مالک شدن در پیش زین بود

به کشتن شاه گشتن قصه این بود

و حالا مردمی کز لعنت خویش

به بمب و آتش و آن اسلحه بیش

خودش را او دخیل این شد و باز

بخواند شاید از مهر همین راز

رهایی را به آغوشش کند یاد

به فردا او رها باشد از این زاد

از این زاییدن زشتی و این داد

که کشتن گشت ارزش در دلش جاد

جانجی

به نگاه تو چنین بال رهایی شده رویش گرما
من از این دیدن تو عمر دوباره طلب از جان تو ماه

تو و آن چشم نگاهت همه دنیا نگران
که دگر نیست چنین عشق به دنیای میان

ز همان روز نخستین و در آن کوچهی بکر
تو به دستان من و من به تو پروازم فکر

چه جهانی که در آن خون برادر ریزند
تو به تنهایی و دیدی ز جهان بگریزند

گذر داد ز بیداد جهان از هر عدل
که شده کودک تنها به چنین درد از مدل

تو به خود در خود و در این نفس سخت به پیش
نگران چشم من از ریختن اشک به پیش

تو نبینی که غم از خود خجل از دیدن شد
به خودش لعن فرستاد و نفس او کم شد

نه یکی ظلم نه تنهایی دیدن صد درد
که جهان بازی خود را به تو او اذعان کرد

به چنین درد عظیمی که در آن بی پا شد
نتواند به دویدن و جهان رسوا شد

هر دو چشمت به مذابی که در آن جان جوشید
به دل چرک خودش درد کشید و غم خود را نوشید

که طیبیان همه گفتند از این راز مگو
و من از روز دگر خوانده که با من تو بگو

تو بگو باشی و با بودن خود معنی ما
همه زندار به معنای تو معنی است مرا

تو دویدی و من و زندگی و معنی ما
همه دنیا همه آن بودن تو بود رها

هر نفس سوزن و دردی تن تو من را خورد

من از آتش به خودم سوختم و تن را برد

و چنین روز که می‌بینم و تو در پیشی

به چنین فعل به فردای خودت اندیشی

مثل وصل من و شادی و همان وصل وصال

به دل شعر تو می‌خوانی از این حال محال

که اگر زنده و در پیش به بازی باشی

من و جستار نفس بودن و معنی باشی

به چنین روز به هر کام بخوانم ز دل آن

چامه‌ی پیر خودم را بکشم پیش و عیان

همه شادی من از بازی تو معنا داشت

تو پر از شادی و زندار چنین در من کاشت

که جهان از من و ما معنی دنیای در آن

نفسم طفل من از مرگ گذر کرد به جان

حق نابین

سزای کار کردن فقر یا چیست
بگو گر کار کردی پاسخت کیست

اگر سرور خدا آن صاحب کار
به ناگه سود کمتر پاسخش کیست

تورا چون سیل در پیش و هزاری
بکوبند به رویت هر نگاری

که سقف تو کم از هر کس هویدا است
هر آنکس درد دارد سینه‌ات جا است

یه باری صاحب کار آمد از دور
بخوانده هجوه‌ها با تو جهان کور

صدا از قلب دیروز و به دعوا است
که آری همسرش در تخت افرا است

به هر روز و به هر ساعت تو در کار

سزای کار تو فقر است هر بار

تو میسازی و آنها بیش خوردند

به لطف تو هزاری دزد بردند

سر آخر از دل کار تو در پیش

یکی معیوب ابزار است در پیش

تو میسازی و در درد آزرگاری

و اینان حق صاحب را به زاری

طلب دارند آری پینه از دست

به دست تو بخوانند یادگاری

همه چیز جهان زیر است و نالان

همه احقاق حق از خویش حیران

جهان جایی به فریاد قصه خواند است

بخواند خویشتن را با تو از آن قصد

بخوان حق خودت را پیش این کار

همه از لطف تو ثروت پدیدار

بین سیل نسان را پیش دار است

نه از بهر تو فرمان او نظار است

که سازد این جهان را بار دیگر

به دور از هر چه قدرت خوانده در مکر

سرخاب

برابر بودن و این میل در ذات

شده اسباب بازی و نسان مات

بدین زشتی که تو آورده‌ای داد

همه دادت شده فریاد بیداد

ز مردم تو ربودی هر رهایی

همه آزادگی را کشت راهی

که سرخ است و به داس و تیغ او داد

همه حق رهایی را در آن باد

به کوچ جبر مردم را که کشت است

به تبعید از نفس جان‌های مرد است

به نام کارگر خواند و خودش خورد

هزاری کام را خورد و دلش مرد

به دیروزی که زور از آن ارباب
و ارباب زمان حزب است بی تاب

به آسانی بگو بی ارزش آن جان
همه در زیر تیغ و تیغ لرزان

از این کشتار جمعی ما پریشان
پریشان عدل از این جان فریبان

ندارد ارزشی جان، هیچ انسان
حقوق هر نفس بود است پنهان

همه در فقر آری فقر این بار
برابر کرده بخت بد تو انسان

به زیر چشم در جان تن تو مهمان
یکی دائم تو را بیند به پنهان

به هر رفتار تو دیدار اذعان
همه جاسوس در این خانه حیران

به کار جبری و صد سال کشتار

مجازات‌ی که تیر و دار بر خار

سرابی سرخ از رویای عدل است

برابر بودن اسباب است و بذل است

سرانجام چنین راهی پریشان

همه لعنت به عدل و عدل پنهان

ویران‌زی

به قلب مردمان آزا است مهمان

همه در حرص این دنیای پرسیان

به هم گویند از میلی که فردای

هنزاری را به ابزار بدلی پای

به زیر پای خود او بر زمین داد

به حرصش صد نفر را کشت از نای

همه نوع نسان در حیل‌های شاد

پرستیدند آن آزا و همان راد

ندارد شادی و او هیچ راضی است

به جستن صبح و شب را هیچ کافی است

همه روز و شبانش بود تکرار

در آخر رونق و صد سال بیزار

که ثروت را به حرصی می‌درد زار
به قیمت جان خود طفلی به زندار

ولع قدرت خیابان را خدا کرد
خدا را بنده‌ی آن کیمیا کرد

خدا از ترس او خود را رها کرد
به دستان بوسه‌ای خود در خفا کرد

که انسان تاج او را پیش دربار
خودش شاه خدا را مبتلا کرد

به حرص شهوت از جان‌ها دریدن
دریدن تن به تن مردن به زیدن

بدین دیوانگی تن جان خریدن
به آرزوی خود نفس‌ها را دریدن

خودش را در خیابان خواند هر بار
برای دیدن خود مرد هر بار

به دنبال همه خواند است این بار

مرا بین لخت و عورم باز بسیار

هر آنچه قیمتی خواهی نخواهی

بکارم خوشتن بر پای آهی

که من را می شناسد زندگی چیست

همه معنی آن در دیدن و زیست

مرا بین کز نخوردن گاه مردن

شدم زیبا در این آزار بردن

هزاران‌ها طیب دستان در این کار

مرا آراستند و باید اینبار

مرا بینی که زیبایی منم من

همه من در میان جان و تن از من

من و آز و همه حرص و همه بار

به زیر اینچنین بار است بیمار

به ناگه او نگاهی دید پیر است

نمانده زندگی در گیر گیر است

بمرد و باز در حرص است اینبار

چرا این زندگی در من اسیر است

نیست نگار

زمانی آن نکردن هیچ کاری

شده ظلم و بین آن را نگاری

به روی چشم ما آن فعل هیچ است

همین هیچی بخوان ظلم است بیش است

تو بینی جان به دنیا نارد او شام

ندارد او طعامی وای ایتم

تو بینی در گذر خود پیش راهی

به او کاری نداری شاهکاری

شبش بسیار خوردی خواب داری

به درد آن شکم بیمار باری

بین درد است در این فعل بیکار

تو را پرورده در این زشت بدکار

به فردا گر تو دیدی کودکی کار

دوباره شاد می‌خندی و اینبار

برایت زندگی معنی همین است

همین شادیِ تو دنیای این است

تو بی رنجی و این رنج است بیمار

به در خودماندگی خواند است اینبار

که بیدار ای نفس جان در هزین است

همه جان جهان در زشت دین است

در این دور مکافات و در این خان

دوباره خواندن از ارزش چنین است

که از آن روز آغازش در این است

گذر درد دگر را درد دین است

تو دیدی مرد نادیده به صف است

گذر از او ندیده دید این است

و فردایی که حاکم حکم این خواند

به کشتن باید آن سربار کین داد

همه کوران شلان کر داد این راد

همه در صف فرمانش چنین باد

گلوله‌ها گذر در پیش آسان

بکشتند و گذر از پیش حیران

همه در کار خود ناشد گزندی

کسی نارد از این زشتار ننگی

که ما فعلی نکردیم و به ما ربط

ندارد ربط بر ما اینچنین خبط

نکشتیم و ندیدیم و نخواندیم

به ما ربطی ندارد هیچ ماندیم

به طول صد هزاری سال این گفت

چنین انسان خودش را اینچنین خفت

اگر امروز در دنیای این راه
شده مسلک شده ارزش در آن جاه

همه از گور این بی فعلیات شاد
همین زشتی گواهی گشت این داد

دوباره باید از نو ساخت این راد
دوباره خواندن شعری در آن باد

که باد نرم در گوشت بخواند
کنار درد او این را بداند

گذر کردن ز درد دیگران درد
بتاباند تو را در خویش راند

مرگار

به طول سالیانی خواند کاری

نهایش جان جهان را بردباری

به خواندن درس ها با چشم تاری

طیبی شد به آخر روزگاری

چرا او گشت اینسان دکترا از چیست

برای در امان دادن بدین زیست

اهورا گشت این جان بخش عیسی

بگو بیدار مردار از نفس شاه

همین کار آمد و کارآمد از او

برای زیدن و زندار پس کو

کجا او رفت در این دام پستار

چگونه خویش را او کرد این خار

ندانی گویم و بگشای این راز
در این دیوانه‌خانه او است انباز

به روی جوخه‌ی آن دار او بود
به آخر مهر زیدن خواند او گوی

به زیر گور او داد است اذنی
نفس را او شمرده دار ضمنی

اگر ارباب خوانده آز و انقام
قصاص چشم را خواند به ایتام

اسیدی ریختند و باید از جان
بگیرد او تقاصی وای از کام

بین دستان او در پیش او بود
طیب مرگ آمد اوی رو بود

به چشمان نفر او دید آن ریخت
به سوزش دیده را از دید گر خرید

به روی تخت او حیوان بی جان

بریده او دمش را وای انسان

چنین مرگ‌آورد آمد قدسی از راه

چنین گشتا مسیح دجال هر بار

طیبی را که باید جان نگهبان

شده قاتل در این دادار انسان

من از خواندن مریض و وای بیمار

حدیث مجمل مرگ است این خار

ناکرده

یکی در آن قدیمان روز جاری است

بخوان کاری نکردن گاه کاری است

بخواندم اینچنین لیکن هزاری

بخوانند این نه معنایی نه کاری

نه کاری پیش اینبار آن نکن یار

اگر دیدی تو اینسان خوان نخوان بار

نشو آن بار سنگین دوش بر جان

بخوان با من تو این عنوان به اذعان

به روزی دورترها دید آن جان

به تنهایی خودش او بود مهمان

درستا کودک و زیبا ملوس است

درستا غنچ قلبت پیش او است

ولیکن گاه همراهی و جاری است
بخوان کاری نکردن گاه کاری است

تو او را بردی و بی تاب او مرد
به هر مجنون بخواند و خویش را خورد

تمام حس حواسش مرد پژمرد
همه روز و شبان بیدار تب خورد

تمام عمر کوتاهش به شب برد
به دیدن کور گشت و چشم افسرد

تو می دانی نهایش جان زیبا
هزاران بار مرد و وای افسرد

چنین مادر به قعر دور ماندن
خودش کشت و خودش درد خودش خورد

تو بردی او و شاید خیرخواهی
و شاید دیدنش از خویش خواهی

تو شاید دوست داری با پناهی

و شاید از غم او رو سیاهی

یکی این بین پرسد کودک کیست

بخواند منشا انواع آن کیست

و من بیزار از این تقسیم انسان

بخوانم نوع یکی جان است باغی است

یکی در حال در هر بار جاری است

بخوان کاری نکردن گاه کاری است

آبولا

در این دیواره‌های زشت مدفون

هزاری مرد در پیش‌اند افزون

همه در کام این قبرند حیران

همه در قبر خود بر خاک مهمان

اسیران زمین در پیش اذعان

خدایی می‌کند بر نوع انسان

در این قبر بزرگ زیستن جان

ندارد ارزشی از دست انسان

بدین نظم نوین دیر گاهی

هر آنکس خویشتن را دید شاهی

به زیر خاک از هفتاد بیش است

یکی تنها نشیده خاک پیش است

تن کرمی اسیر دست او زید
از این زیدن پشیمان شد بترسید

به بالای همین دالان و این باغ
یکی بنشسته با یک میله‌ی داغ

به هر تاری برقصاند نزاری
نگهبان همه کرم است آری

به لولیدن در این بدچرخ و بد دار
یکی دیگر خودش را خواند دربار

همو شاه است هزاری خدمتش بیش
همه بر پای او چون کرم در خویش

و سالار همین شاه است این زال
به زهر چشم او آن شاه بی‌بال

یکی مرد سیه چرده بدین زال
ببندد دست‌ها را پیش این فال

بخواند زال او بر دار این نار
که بخشاید به او این زشت کردار

همه در دل در این مخروط هر بار
خودش را شاه خواند شاه بیمار

به خون و در درون بود است این خار
هر آنکس ساخته با تن چنین دار

سر آخر جمع در پیش است اینبار
به هم لولیدن و خواندن به تکرار

یکی خود را تکان داد و به یکبار
به سیل خاک مدفون گشت این نار

به آتش سوختند و سوخت تکرار
که شاهی آخرش این بود ای یار

ماندگار

به جهان نیست به والایی این کار از بیش

به مدد زنده جهان بار دگر از این کیش

همه اخلاق و بگو صد به هزاران در پیش

که نه‌ای همه زیدن شده این خلق کیش

چه رها بود چه زیبا اگر این نوع نسان

همه معنای خودش خوانده از این قلب جان

تو بگو دست مدد معنی اینسان رویا است

اگر از درد دگر درد تو داری زیبا است

اگر از رنجش او رنج کشیدی خوش باش

به خودت عشق بخوان و تو بگو از این فاش

به دل شهر بخوان دست مدد را بسیار

چه شود گر تو نمایش بدهی اینسان کار

شاید از دیدن تو قلب چنین افکاری

تو بدیدی دو هزاری نفران در کاری

که مددگر شود و دست مددها بر پیش

و چنین خواند از این دین نوین از این کیش

که رهایی و همه رستنگاری و بگو هر کاری

همه آیین و سنن هر نفسی هر یاری

همه همراهی دست مدد از تن در پیش

همه زیبایی دنیا دل این زیبا کیش

که ندارد دل این دست یکی را تقسیم

همه را خویش پندارد و این را تعلیم

تو بخوان جان به جهان دارد از این قلب پاک

همه جریان به دل از جار به خون دریا خاک

نفسی درد کشید و همه دنیا شد آن

که به درمان همو گشت رها این تن جان

و به فردای که او در دل این زندار است
همه دنیا به دل من و رهایی نفسم بیدار است

من از آن دیدن بازی و به مهرم ماندم
به رهایی و به شعر و به خودم میخواندم

چه جهانی که در آن جان به دلش امن آزاد
تو بگو باز فرا خوانم و این شعر آواز

که نبیند به نها هیچ تنی در این جان
نه به تنهایی و نه درد دگر این انسان

تو بگو جان طلبم هر نفسی در پیش است
همه حیوان و نبات و همه انسان کیش است

که مدد اوج رهایی و همه معنی این زیدن بود
نفران زنده از این زیدن و بر خود تن بود

و به فردای تو بین راه من آن در پیش است
که مدد معنی دنیا و بین ارتش من نزدیک است

نه به جنگ آمده نه خواسته مرگی را بیش
به نفس گشت نفس دار و به جان او در کیش

و نها هر تنی از زیدن در این آزاد
همه دنیا به رهایی برد این عشق شاد

بیان

به بیان همه احساس یکی راه افتاد
و چنین راه میان گشت و به دل چاه افتاد

هنری بود که معناگر احساس بداند آن را
و به زیبایی و از ماه تکاند جان را

چه شد امروز که از آن همه تن زیبایی
به دلش مانده همین بلع جهان باقی

و دگر خرج کنند و بزدایند احساس
به دلش کشته و احساس به دار از این آز

همه تبلیغ و بلاغت همه دیوان دوری
بکنند چاه عمیق و سر جان را زوری

بیرند و همه را خار به پای این دار
که هنر برده‌ی اینان شده در ددزوری

به دل و قعر زمین وای سیاست انسان

هنرا خرج کنند و همه را بر کوری

صد هزار اجسد زر بود هزار پول کثیف

بزدايند و بشويند همه را در گوری

هنر امروز شد اسباب هزاری تن عار

که به بیکاری خود خوانده چنین مجبوری

به دل و قلب هنر خوانده و پرتاب احساس

همه را رنگ خودش خواست بدون شوری

هنر امروز به بازار و میان اقسام

همه را می خرد خود بفروشد نوری

نوری از دور بدیدم هنر از جان رخشید

خودشا خواند و مرا گفت از آن صد تردید

که دگر باید از این روز به بینا چشمان

تو بین قلب به احساس هه تن جانان

به دل روز دگر خوانده همه این دستان
به طرب باید از آن خویش بخواند هر جان

و دل روز به شب هر نفسی پیش از جان
زدل و قلب تو بیدار کند تن انسان

هنر آن چشم به روی تو و آن پیشانی
تو بین او نفسی خواند جهانی بانی

زرین پوچ

به شبی صد نفری با هم و در پیش از روز

همه در پیش بخوانند طربی جان افروز

همه پشت هم و میدان به نیا در خویش اند

نفران خواننده و خود خویش در اینسان پیش اند

و چنین گشت شروع قصه‌ی جمع بسیار

به فراوانی زر رونق و اینان هر بار

به دل جمع به هم با هم و اینان تکرار

جشن شهوت شده بیدار در این بد کردار

نفری بین هزاری تو بین او تنها است

همه خواندند و بین غم به دلش نامیرا است

صد نفر پیش کنارند و دلش تنهایی

همه خواندند که صد مفرد زیبا داری

چه شده معنی زندار در این دیوان دوش
به نها چیست در این دُر گران ای مدهوش

تو مرا دور رها در دل این دار جزا
همه در کوش برای تو به خاری و فرا

اینچنین جمع برای تو چنین در پیش‌اند
تو بینی که بها دُر و زر و در خویش‌اند

همه در پیش نمایش به چنین رونق کیش
همه دین بود به آیین خودش آن زر نیش

یکی از در، در دیگر ببرد او را پیش
که نها او خود و خواند است چنین باشد بیش

همه تن متر به دست و تو بین کس بیش است
به جنون کشت که تنها نوک و پیکان خویش است

ما همه شاد در این بی‌خبری در به دری
ما و معنی گریزان همه زیدن به دری

در پی درب تو در درد بخواندی دردی
که از این خواندن و شادی به گریز از فردی

نبود هیچ در این بودن و معنا هیچ است
به دل پوچی خود معنی دنیا هیچ است

اگر از رنج یکی درد به آغوشش برد
تو نبینی و کسی همدلی اش آهن خورد

به دل و قلب همینان گذر از تن مهری
همه در حسرت زر سیم به ماتم شهری

که دلش تخم نفاق زشتی و حسرت آزا است
همه در کشتن دیگر نفران انباز است

و نه‌های شب و این سیل به زر در پوچی
طلب از زشتی خود خواند در این بی‌هوشی

مرگ آز

به خیابان یکی از دور بیامد میدان
و چنین در گذر از جان و به جان انسان

به یکی شیشه و آن جلوه‌گری کرد از دور
یکی از سنگ میان‌گاه تو بود از صد نور

چشم او سوخت از این تابش و این زیبایی
معبّر شهر به خود بالذات از این بی‌تابی

همه بی‌تاب مریض‌اند و هزاری بسیار
نخورد لقمه‌ی نانی و به فقر او آزار

همه در مرگ در این سلسله‌ی بدبختی
همه در زجر بخوانند سرود از وقتی

که دگر هیچ زمانی نرود روز آسان
همه در کام به حصر تو اسارت از نان

همه بی پول و به فقر، پشت آن شیشه به سنگ

صدهزاری نفران در بر او ارزش ننگ

یکی از آن تو بگو جام طلا بود از رنگ

همه مفتون همو بود از این جام جنگ

به درون سنگ همان گاه که بر من تابید

صدهزاری به دلش دیدم و دیدن خوابید

یکی از جان تو کودک تو بدیدم در آن

به دل تخت نزاری همه زاری باقی

من زنی دیدم و آن زن به دل سنگ از جان

و چنین جان خودش دوخت بدین بی تاب

می فروشد زن زیبا تن خود را ارزان

صدهزاری زن و بازم سنگ زیبا باقی

مردمان فوج به فوج اندر آن سنگ ارزان

خود و تن جان خودا کشت از این بد انسان

که دل خویش بخوانند به ارزش در آن
همه ارزش به دل سنگ و جان را ارزان

می‌فروشد کسی و تاب و توانش بس نیست
خود فرو کرد و به بطنش اثر سنگ از چیست

ارزش سنگ برابر شده بر جان جهان
چه بگویی شده والاتر از این جان و نسان

که همه عبد عبید برده این سنگ گران
به نهایش یکی از لمس همو گشت خداوند جهان

من از این فلسفه از فکر شما بیزارم
من از این ارزش بد طینتان بیمارم

من از آن خویشتنا دور بخوانید انسان
که به قلبش یکی از نوی بخواند این جان

و نها ارزش هر تن شده تنها این جان
همه حیوان و نبات گشت رها هم انسان

جسد خوار

به جهان می‌نگرم گوشه معبر یکی از جان ترسید

ز خودش وحشت این جام جهان او پرسید

که به دور از تو و دوری تو این جان انسان

مامن جان و وجودش شده کشتار جهان

من بدیدم که همه دور هم و نزدیک‌اند

به دل میز غذا اجسد و تن‌ها چیدند

قبر تن را به برون او که جنازه خوار است

جسدی را به دهان برده جهان بیزار است

استخوان در لب و دندان تو بین پرکار است

به شکستن همه جان تن به جهان بیمار است

دور هم می‌کند و قبر درونش کار است

او به بلعیدن هر نوع تو جان قهار است

و چنین کشت درون خانه‌ی افساد انسان

و به کشتار عوام سیر شد از او ترسان

همه حیوان به خودش ترس ز دنیا سیر است

گردنش بار به باری طلب از تیغ و به خون پیر است

می کشند او و تنش اجسد او را انسان

می خورد شاد از این جمع جنون دلگیر است؟

به رهایی و تو حیوان به تو جانم سوگند

که چنین زشت نفس ارزش و اینان در بند

همه در بند تو معنا که ندارد معنا

همه محتاج بدین زشتی ارزش تنها

پدرم کرد منم می کنم و ما کردیم

به به این فلسفه زیدن ما بود و همان آوردیم

که دلش شب یکی از دور بدزدند آسان

یکی از کودک و مادر پدری را ترسان

سر بریدند و میان میز یکی را خوردند
دگری دید و به غم خویشتنش آزدند

و نها هر تنی از جان شده اینسان اجساد
که نسان حرص و طمع دارد از این بد بیداد

سند زشتی خود را به جهان خواند اسناد
و به کشتن همه را برد در این بد بیداد

روز دیگر تو بخوان ما به رهایی میدان
همه را پاک رها دار از این بدایمان

ما به آزادی و آزار ندادن دینیم
مدد و ساختن جان جهان را بینیم

و بینیم و نها روز بیامد میدان
همه آزاد رها جان تو حیوان در داد

نسیان

مرا آویختند بر روی دیوار
به روی دار از این زشت کردار

به دورم صد نفر با هم نشیدند
مرا مرگ مرا با چشم دیدند

بدیدندا و شاد از مرگ جان گفت
برایم تا نفس آخر همان گفت

بین این نوع انسان پیش رویت
برای کشتنت در پیش پوی است

برای کنند جانت در این راه
به شادی می‌ترواد زشت روی است

من از خود پرسم این تن آخرین بار
لگد بر پای من آوار این دار

چه کردم من بدو او این چرا کرد

چگونه کشت من را تن رها کرد

چگونه با چه قلبی او نفس برد

چگونه او طعام از بیش کم خورد

همو کشت و مرا کرد است حیران

هزاری اینچنین دیدند اذعان

کسی در جمع آنان هیچ تن گفت

چرا او را به زشتی پیش من مرد

نگفتند و نمایش بود در پیش

هزاری را بدین زشتی نفس گیر

مرا بر خوجهی دار و گریزان

هزاری دست و پا بردند از جان

و انسان شاد در این وحش از داد

همه کشت است در این دار بیداد

یکی آرام خوانده بود من جان

یکی کشتم به قبلش پیش انسان

ودیگر خوانده او آزاد جان است

مبارز راه فردا در میان است

هزاری گفته از پیش است پیدا

مخوان معلول این مجمل به کرا

که کشتن ذات آن زشتی همان است

کسی را کشته‌ای قاتل میان است

اگر دولت بکشته آدمان را

بخوان قاتل همان دولت میان است

بدین زشتی و شهر زشت پیدا

بدین نشر جنون و زشت زیبا

من آن تن خواهم و آن یار در راه

که فریادش بلرزاند جهان را

هر آنچه دار در پیش است حیران

از این جنگاوران داد میدان

که دنیا را دگرگون باید از داد

دوباره آفریدن این جهان را

بی سکون

این چه دنیای پلیدی که در آن کودک‌ها

به خیابان و اسیر تو شدند کار فرا

جمع انسان به درون ظلمت و این ظلم‌افزا

وای این جهل و جنون تو نسان بر جانکاه

سو رفتار و به تحقیر در این دار جفا

کتک از صد نفری زشت سخن در هر جا

صد خطر در دل این شهر کمین از فردا

که نفس را به درون می کشد از غم جانکاه

به درون ریخت بکشتند همو را برپا

زیر این وزن گران مرد چنین طفل از ما

نه کتابی نه کلاسی نه به فردا و حواسی

نه به بازی و در این دار مکافات پلاسی

نه غذایی نه قضایی نه به فردای تو راهی

نه از این قافله زشت به تو مهر و تقاصی

همه تبعیض بر این جان همه در قافله اذعان

همه در کام جنون خان و تو زشتی و خواصی

نشد آن خانه پریشان نه پدر مادر و مهران

نه به امروز پریشان همه عمر است اسیران

به دل و قعر من از داد از این قافله‌ی خواب

به تو خوانم که دل از داد گریزان شده بیداد

به تنش وای بر این جان به نظر بازی انسان

به تجاوز دل این جان و نفس مرد پریشان

نه خدایی نه بلایی نه به فردای تو نایی

نه در این دار مکافات به قانون و نوایی

همه در چنگ به بیداد همه در وهم در این شاد

که من و کودک ما راد و همه غرق در این خواب

به نواز کام برون دار و از این قافله بیمار
تو بشوران و به افکار به دلش خوانده از این دار

که رهایی و قسم پاک همه آزاد در این خاک
همه دنیای رها داد و رهایی شده هر داد

من و تو خوانده به فریاد و برای ره این داد
و به فردا همه دنیا تو بگوزاد به آزاد

هبوط

در درون خویشتن کس دارد آن بد دیو را

عمر بی تابی نشسته او به چشمان است راه

تا که بیدار و برون باشد در این دیوانه جاه

او بر این افسار تو بینا شد و بیدار شاه

از دل هر روز هر باری هزاری خوانده‌اند

آن اسیران درس حسرت را به کامت برده‌اند

هر نفر باری بخواند و شعر تباداری سرود

از خود و زشتی خود او صد هزاری خوانده بود

بار اول نام یزدان را شنیدی کر شدی

هر نفس مادر شنیدی با پدر بدتر شدی

در دل آموزش و آن صد دبیر کهنتر شدی

آن شریک دین و آن کاسب به دین بدتر شدی

هر نفر درس خودش را خواند و بازم خار کرد

آن حدیث مجمل پیغبران تکرار کرد

درس این تکرار تنها بردگی بود است راه

این جماعت زشتی و کوچک شدن تکرار کرد

آن خدا آن پادشاه و آن همه فرماندهان

جستجوی برده را در قلب تو بیدار کرد

ما سرودیم و تو را طغیان و یاغی خوانده‌ایم

از برای خویشتن شعری به جان‌ها رانده‌ایم

تا تو بر خویش و به جان خویشتن آگه شوی

اینچنین جان را بخواهی و به آزادی خود در ره شوی

به دل بیدار تو با قلب این ارتش فراز

ما جهان تازه‌ای را پیش با این مست راه

قلب من بیدار باش و از دل طغیان بخوان

خود ببین و بر دو پایت رزم این بودن بدان

ما جهان سازیم و این من معنی آزادی است

راه فردا عزم ما دنیا به ساز باقی است

مرگان

یکی میدان زشتی بود در پیش
میانش مرگ و خشم و زشت بد کیش

چنین انسان بیمار است اینسان
که روی یکدگر او کشت با نیش

یکی حیوان میان آورد انسان
برای شادمانی خشم در خویش

به روی هم بیازارد نفس جان
دریدن دیدن و این بد نفس ران

چنین قوم پلیدی زشت ایمان
غنیمت می برد هر مهر هر جان

یکی باری بدیدم گاو نازی
در این دوار بدمنظر به بازی

چه رازی از دل زشتی هویدا

چه می‌خواهد نسان از جان ما جاه

چرا در خشم اینسان آفریده است

چرا با هر جنون او مرگ زیده است

چرا قلبش میان زشت روزی است

چرا با کشتن و صد سینه‌سوزی است

چرا میدان بسازد در جنون راه

چرا حیوان بدارد زشت در جاه

به کشتن خون بدین مرگاز او شاد

دریدن دید و شادی خواند در باد

یکی حیوان یکی انسان در این زار

و انسان می‌درد درد است نیاز

مرا دور از رهایی دوردستان

بدیدم او به میدان می‌درد جان

همه انسان به میدان بود در پیش
یکایک می‌دردند آن جان از خویش

به روی هم جنون از خشم کشتند
همه اندام یکدیگر بخوردند

بخوردند و به خون مستار بیدار
برای هم ز کشتن ناله بردند

و حالا قلب میدان پیش نیش‌اند
بریدن سر به سر آواز خویش‌اند

هر آنکس سر برید و شعر او خواند
چنین او شاه گشت و ناله را راند

و در این زشتی و این داد در پیش
ز بیداد و به معشوقی او پیش

به روی هم در این بد پیر دادار
برای خوشتن خوانند هر بار

ز بی‌همتایی و اشراف در کار
خود از خود هیچ داند هیچ این خار

به پای و چشم روزی پیش بر نای
بکشتند و بخوردند ای ای وای

هر آنچه بود میدان از تباهی
دمادم منهدم مکر و سیاهی

به فردایی که در آن خشم آزاد
رها از شر انسان خشم در باد

گذر دارد خودش را پیش اذعان
خراباند همه خشم است میدان

به هم آغوشی و با مهر پرسیان
بخوانند رهایی باد هر جان

خلا

به نزد آمدن آن فاضل پیر
همان مرد بزرگ و عالمان گیر

که بی همتا و بی مانند آن است
همان یکتای عالم پیر دان است

بگوید من بدانم منطق از داد
بگوید من عدالت خوانده‌ام راد

اگر در شهر ما خانه میان است
میانش آن زنان بازاربان است

تنش را او فروش و مردمان راه
بیایند و به شهوت برده بر جاه

مثال آن خلا بود است هشدار
چه بی همتا مثالی داد دربار

همانگونه که در روز و سیاهی
سرآخر خوردن و آخر به داهی

خلا باشد نه‌ای این دویدن
بگوید شهر می‌خواهد رسیدن

چنین گفت و خودش را بادتن کرد
به خود بالید و بر من نغمه کم کرد

هزاری مرد از آن روز تن کرد
به شادی خواند و این زشتی علم کرد

بگوید گفته‌ها را زشت بر جان
به زشتی او جهان را ریشه کن کرد

من از خود پرسم جان تو در پیش
چرا این جان شده بی‌ارزش از هیچ

چرا هیچ ارزشی در جان نبود است
چرا بی‌ارزش از هر زشت جود است

چگونه هر چه زشتی بود در کار
به روی جان شده هموار هر ربار

چنین بی ارزش از سوتی طلا است
بگو بی ارزش از جاه و صدا است

چنین زن دارد او ارزش میان شاه
و شاهی کز نفس سیراب راه است

بیامد تن درید و کشت او را
و فردا می‌رود بر راه ماه است

همه مردان خلا بودند این بار
تمام جان و تن او در عذاب است

خودش را کشت او صدمبار این راه
از این تکرار دنیا در مذاب است

به تیغی تیز او دستش برید است
به زیر دوش و کیسه تن درید است

به روی آینه با سر فرو داد

به صورت خونی و جانش به تو داد

خودش را زد زمین و طعمه آن کرد

و مردی با تنش ضیح جوان کرد

سر آخر او نزار و مرگ در روی

بخواند او حدیث مرگ بر کوی

و پیرِ عالم و دانای او گفت

خلا خواهد جهان مای در کوی

قربانگه بیداد

بخوانده کودکی از شعر خود خویش

برای خویشتن خوانده به خود بیش

به شادی می دود در خیمه‌ی خویش

در این روزی که جشن بود در کیش

بیامد تا خیابان شادی از داد

بیامد تا به بازی بال در باد

بیامد ناگه و دید است حیران

یکی را در کمین بستند آن جان

به دور گردنش بستند طنابی

دو دستان را به زنجیری عذابی

و او در پیش دیده صد هزاری

همه در بند و این نغمه است خاری

صدای ناله و رعشه است هر بار
تلاوت می‌کند خشم و جنون زار

به آزاری که شادی خوانده این کیش
به زجری کز خودش راند است بر خویش

به داداری که بیمار از دل کیش
خودش را سوخت و او سوخت از خویش

دل کودک پر از ترس است فریاد
بخواند از دل وحشت به آزاد

به آزادی بخواند قصه‌اش را
بدین جهل جنون بر زشتی جاه

و او ناگه نگاهش دید ترسید
از این دیدن به خود لعنت نرسید

نرسیدند و او هر دم دریدند
سرش را بر زمین چاقوی دیدند

یکی سر را برید و خواند آوای
به رعشه او تکان می خورد و جان رای

یکی دیگر بریدند و ندیدند
دو دستان کودک و آزار دیدند

همه دیدند و این زشتی ندیدند
در این جهل و جنون ای وای زدند

و آخر کودکی کز دید رسید
خودش را او برید و وای لرزید

به دستش دشنه ای قربان همه دید
و قربانی خودش بود است تردید

ندارد می برد سر خویشتن شاد
رها از درد دنیا او نرسید

نرسید و ندانم کیست هربار
بریده سر خودش را و چه بشنید

شنید او هر ندا را ناله اینبار
که درد است در میان این درد هربار

یکی را در جنون او کشت تکرار
در این زشتی خودش را کشت اینبار

زهران

زبان کام در این دهان داد کرد

خودش را در این مردن آغاز کرد

که پروا ندارد به عزمی که بیداد کرد

سخن در تجاوز به تن‌ها و جان داغ کرد

به نیشی برون داد در مجمل و مدعا

هر آنکس برابر ز خود را که بیمار کرد

بگفتند در دوردستان که آن نیش‌دار

همه اختضا طبیعت به جان خودش نار کرد

و انسان در این مجمل جان‌گداز

زبان را گشود و زمان را چه بی‌تاب کرد

در این گفتن درد پر دار بی ادعا

خودش نیش زد جان و خود هم که تیمار کرد

هزاری سخن کام بیرون کشاند یکی راست بود؟
همه راستی در جهان را به زعم همین وهم بی تاب کرد

چه گویند جز مجمل بی نها در جهان
همه مفت حرف و همه ارزش گفتن از معنیا او که بیزار کرد

در این گوی و بازار و این بی نهایت حصار
به گفتن حصار و اسارت، بردگی خودش ناز کرد

زبان در دهان کام بیرون همه غم که فریاد کرد
نگفتن سخن را چنین باید از نو سر آغاز کرد

دوباره دهان بیش او زخمی از این جهان زشت بود
بدین خواندن زشتی از هر دمی خویشتن را که تکرار کرد

زبان از دهان او برون آمد و باز فریاد کرد
خودش سوخت و آتشش بلکه دنیا نو را تو آغاز کرد

دیو

به درون غار بزرگی تو ببین صورت را

به طنین باد فروزان چشم و این سیرت را

نفس از صورت او سیرت خود بفروخت

صورت از دیدن این سیرت بی پروا سوخت

حال او هر چه بلد بود به میدان که فروخت

صورتش ساخت که سیرت بفروشد که فروخت

دیو زیبای من از دیدن جمعی در پیش

داند این جمع به زیبایی او در این کیش

همه محتاج نفس های همو در خود پیش

و نها سر به برون بار به قربانگه بیش

دیو آمد رخ زیبای خودش حالی کرد

مردمان دیدن او حال به بی حالی کرد

همگی داشتش خویشن از خود پرسید

جه به دنیا شده والاتر از این صد خورشید

رخ زیبای چو ماهی است که بر ما تابید

این همه راز رهایی است از من پرسید

تا کنون حصر چنین رخ شده آن زیبایی

تو ندیدی و نیننی جان بدین دردایی

همه از خویش به شادی و به او چشمی بیش

همه دیدند شب و روز رخس را در پیش

دیو آمد رخ زیبای خودش را بین کرد

همه دیدند و دین را به خودش زرین کرد

در دل این همه اوصاف بر این ماه گران

محتضر آمد و از شهر گذشتش کین کرد

حال دید و همه دیدن به خودش او پرسید

این همه عشق برای چه کسی می چرخید

همگی خانه‌ی معشوق به او ره بردند

نفسی را که کشیدند در او هم بردند

و نها رفت به دیدار همان دیو گران

محتضر آمد و بنشت بر آن پای خزان

ناگه او از پس پرده شده بیرون و عیان

همگی دیدن و از دیدن او محو جهان

محتضر دید و به ناگه نفسش او خشکید

دگر او هیچ ندید و همه دیدن ترسید

مردمان وای به فریاد همه در پیش‌اند

به بزرگی همه دیو و خود در خویش‌اند

که به زیبایی او هیچ کسی را جان نیست

هر کسی تاب به دیدن نتواند تو بگو آسان نیست

و نها من که به دل قلب همو می‌شینم

به تو می‌گویم و تو هیچ‌نگو بی‌دینم

قلب او لحظه‌ی دیدار همان دیو ترسید

او برید و به همان دور به خود او لرزید

ناگه از دیدن آن چهره به جان او تردید

قلب او باز نایستد تو بگو او ترکید

و چنین دیدن روی مه آن دیو از بید

بید در آغوش او خویشش می‌برید

حال ما عمر درازی هر آنکس از دور

دیده‌اش را به برون آورد از این بد زید

شهر کوران شهر بی چشم در این ماتم دید

دیو می‌بیند و انسان همه دیوان را چید

آزادراد

به دور هم به زیر خاک در گور

بسان کرم‌ها لولیدن کور

به روی بت برای جسم زیبا

برای سنگ و گاهی شکل عیسی

برای مرد زیبا و فریبا

برای زن به زیبایی هویدا

برابر جمع جنگاور به صحرا

به روی تیغ تیز مرگ برپا

دمادم خاک کردند خویشان را

به زیر خاک بردند جمع تن را

برای کوچکی خویش گفتند

در این اوج حقارت خویش کشتند

بسان کرم‌ها در خاک خفتند

چشان کور و ز نور دنیای بردند

خودان دنیا و حتی خویش خوردند

به زیر پای آن شاهان که مردند

و زین پس هر کسی آمد در این پیش

سخن گفت و نگاری خواند بر کیش

چنین قوم مریضی پیش در راه

به زیر پای او خود کشت بر شاه

هر آنکس آمده شاه است رهبر

شده صاحب به دنیایش به کهتر

همه کهتر شدن جادو همین است

به زیر پای آن شاهان زمین است

بدینسان رسم گشت و جان دنیا

به قربانی بیفتاد است اینجا

سر عزم و غرور خویش بردند
بریدند و خودان را خویش خوردند

و ما اینبار در پیشیم فریاد
برای جام بیداری بر داد

به روی راه در عزمیم اینبار
جهان را بار دیگر داد از راد

در آن هر تن هر آنکس جان به خود داشت
همو ارزش به دنیا باشد از داد

همه داد جهان آزاد فریاد
همه جان رها باشد از این داد

برای خویشتن ارزش هویدا
بخوان با من تو این چامه به افرا

دوباره زیدن و این را فریدن
دوباره زندگی را آفریدن

دوباره خویشتن از نو بدیدن

دوباره زندگی از نوی دیدن

نهای راه آزادی میان است

جهان از داد آزادی بیان است

جان هنر

هنر امروز این کالای ارزان

به میدان و به بازار است دربان

به روی در گذارد پای را خان

بخواند مبتذل شعری به اذعان

بریدند دست و پایش را بریدند

همه جان و تنش را سخت چیدند

چنان او را زوال در خود از خویش

بکشند و به زشتی روی دیدند

بدین روزی که من دور از دل او

بدیدم درد جان‌افزای را رو

که از خود او گریزان بود حیران

دمادم خویشتن را خواند ارزان

به روی میزهای آمد به اذعان

بخوانده قیمتش را هیچ ارزان

به حراج نفس جانش میان است

برای مشتری بیداد خوان است

به ضرب آن نفر رقصش عیان است

هنر را کشته و اجساد جان است

به روی گور این درددار ما خوان

بخوان از شعر فریادم تو پرسیان

برای آتش طغیان بر این جان

خیابان را کند غرق است حیران

هنر را باید از دست چنین دیو

بگیری و به فردیدش در این زید

بخوانی زندگی را باز فریاد

بخوانی تو دوباره خواندن از داد

بخوانی دردها را پیش در باد

برای درد و درمان زنده این داد

هنر بینا جهان در پیش آن است

برای ساختن دنیا میان است

برای باز فردیدن بر این جان

خیابان و زمین و آسمان است

و در این راه بی پایان هویدا

همه جمع جهان در پیش جان است

به جان خویش بر جان تو سوگند

جهان از نو پدیدار جام جان است

هنر قلبش به بیداری است هر بار

همه از عشق او از قلب جان است

جنگاد

به قعر جنگل آمد آدمیزاد

برای مرگ بیزار زنده از زاد

به کشتن آمده هربار فریاد

کجا ماندست آری ذره از داد

یکی پرواز کرد و او همان دید

بدیدن آخرین پرواز پرچید

که انسان زعم خود پرواز آن کرد

به کشتن خویشتن دنیا فغان کرد

بدیدم مرد پیری بال او داشت

هزاران مرغ را حصر جهان کرد

بدینسان دارد او بالی که پرواز

ز خود بیزار این بال است افراز

از او در راه دیدم زن به میدان
به زیر پای خود انداخت آن جان

که با کشتار شیر نر به میدان
بخواند از شجاعت‌های حیوان

به حیوان کز خودش بیزار او دید
از این دیدن گریزان چشم را چید

به چنگ و با توان بیش است در پیش
در آوردن بدو چشم خودش خویش

نبیند تا جهان باشد هویدا
نبیند این شجاعت معنی راه

نبیند لیکن این دردار دیدم
من از دیدن گریزان مرگ چیدم

که در قعر دل جنگل یکی راد
به خود شادان برای مهر جان داد

گوزنی بود آهو بود یا میش
نمیدانم چه تن در درد خود خویش

به دندان او بریده رگ دل خویش
که حصر تو نسان از مرگ هم بیش

برای کشتن او ترس در کار
تپانچه مرگ را او خواند هربار

به اشک و او گریزان درد نا کرد
برای مرگ انسان انتها کرد

به زعم و در نها از خود جفا کرد
به خود لعنت فرستاد و دعا کرد

نمی دانم چه کرد و داد را دید
تپانچه خود برید تیغ ترسید

در این دوار گردون دردها دید
به درد خود خودش را او تنش چید

یکی کودک به دنبال تو حیوان

برای بازی و زندار این جان

تپانچه تیر زد جان در تنش مرد

دگر خاموش از خود بیشتر خورد

من این تصویر زشتی را ندیدم

بدیدم خوردن تن‌های دیدم

و حالا در نه‌ای قصه لغزید

خودش بر دار کرد و آسمان دید

به خورشید از خود و آتش از آن باد

جهان در کام مرگ بود است بیداد

شکار جان‌نها در این جهان داد

به سوزاندن جهان است مرگ بیداد

در این دوار زشتی روز آمد

تو در پیش و همو در خار این سد

صداها دم به دم این شعر خواند

به مهر بیدار این جام جهان بد

تو زیبایی تو تصویر رهایی

تو این دنیا بخوان در پیش گاهی

که دنیا را دگرگون باید از زاد

به مهر و جان جهان بیدار از داد

خودگاه

به دور میز گردی با صد انسان

نشسته بودم و ناگه یکی خوان

ز دنیا و هر آنچه بود در آن

به بافیدن شروع کرد است حیران

هزاری او نگاه و پیش تر گفت

از این دنیا و هر چه بیش و کم گفت

به ناگه تن به دورش داد فریاد

دروغش را همو کرده هویدا

به گوش هم یکی در پیش من گفت

دروغش را بسان سگ به تن گفت

بگوید او و دریایی همین را

چنین تکرار آوردست به کرا

سگان آیا دروغی گفته بودند

به گفتن زعم آن مالی ربودند

همین را فکر ناکرده بدین خویش

یکی مرد است آری پهلوان کیش

همین دیشب زنش را کشته بود است

زنش زنده ولیکن مرده بود است

همه شب تا سحر با هر نفس جان

به مشت و صورتش کوبیده بود است

نمی‌دانم نفس دارد به امکان

ولیکن از کتک در دابه بود است

میان جمع این فاضل چه کس گفت

که حیوان می‌زند جفتش ستم برد

کلامم در نفس در کام مرد است

یکی دشنام حیوان را سپرد است

به من بر کینه و بر خشم خواند است

که همتای تو حیوان بوده بود است

در این جمع آمده چندی به تن یار

همو دید است دنیا را به تکرار

که چندی را به دست چند دیگر

بریده دست‌ها را وای بسیار

به روی دار آویزان چه کس بود

چه کس او را به دار آویخت خس بود

به روی خار بر این دار هر بار

چه کس را او برید از دست کس بود

به انسان آفرین انسان میان است

همو درد آفرین پیکر به جان است

به زخم این زمین گودال در پیش

یکی را سنگ او می زد در این نیش

به تیغ تیز او هر بار تن را
بریده گردن از این جام غم را

هر آنچه از دل داد از دل او
به زشتی از مجازات و از این کوه

بریدن جسم و تن آوردن از تو
برون آوردن هر چشم از رو

نمی دانم هزاری بیش افرا
هر آنچه چیزی خیال آورده ای راه

همان کرد و به آخر زشت نامی
برای جان حیوان است مقامی

مقامی بس فرا دارد که انسان
از این والایی خود هیچ پرسیان

چه کرد جز به جبر جان تو حیوان
برای زنده ماندن کشت آن جان

و بین انسان والا را به میدان
که در آرزو به لذت کشت آن جان

سر آخر پرده من گفتم گریزان
ز نام از نام نامی تو انسان

به دور میز هر کس داشت دشنه
یکی از جنس آهن بود تشنه

به خونم ریخت با پرسش که این خار
ز نسل کیست این ملعون بدکار

یکایک نغمه‌ها را خواند تکرار
ز جنسم از دل دینم به اصرار

از آن مالی که با خود داشت او رفت
از آن خون و نژادی کز دلش تخت

بسازد من که ویران می‌کنم مست
همه دنیای را با خود به همدست

دگر نام از تو تنها بود این جان

همه دنیای آری خوانده از جان

همه جام جهان در پیش جان است

ندارد قسم و تقسیمی از آن است

ولیکن گر تو نامت بود انسان

مرا تا قعر دنیا خوان تو حیوان

گریزان

زمان طفل بودن او کسی را

به حصر و در اسارت او تنی را

به غل انداخت در زنجیر و تکرار

بیاموزد به تقدیر و به اصرار

شب و هر صبح او کارش چه‌ها بود

به زنجیر و به گردن او رها بود

به روی سنگ داغ و جسم خارا

تو باید راه را در پیش بارا

که بر دوش نهاده ارج داری

برای این پریدن رقص کاری

نمی‌دانم تو می‌دانی از این راه

از این زشتی مجسم فرصت جاه

که از عزم تو خندیدن به انسان

همه شادی گریزان بوده از جان

یکایک تازیان بر روی کودک

به صورت می‌درد او چامه از چک

برای رقص آواز و چه بسیار

همو را غرق دارد درد تکرار

من از دردم گریزان درد در مرگ

همه مرگ جهان را خوانده با درک

که از درکش گریزانی گریزان

از این دانستن آری هیچ اذعان

که هرباری برای هر نداری

برای هر نکاری و به کاری

هر آنگاهی که او خواهد به تکرار

میازارد تو کودک را چه بسیار

غذا گاهی سلاح مرگ باری

نخواستن دیده شده چشمان به خاری

که از قلبش برون فریاد جان کرد

به مرگ خویشتن خود پاسبان کرد

به ده سالی اسیر افتاد این جان

من از دورا بدیدم کلبه انسان

که در بینش دو ده صدها نفر بود

همه کودک در این زشتی خطر بود

همین شغل است آری پیشه گر بود

به جمع انسان که از شادی به غم بود

سر آخر درس و این تعلیم بیزار

به میدانی که جاه زشت اسرار

بیامد این قبیله حصر در کار

همینجا آن اسیران پیشه بر دار

برابر مردمان در لذت آزاد
به خوش رقصی آنان شاد آزار

یکی در جمع انسان بود حیران
به چشم کودکی دید است میدان

که او جان من آری او نفس بود
همان جانی که از جانم به کس بود

مرا دزدیده و حالا به میدان
همو می رقصد از درد خودش جان

همه چشمان به روی مادر آزاد
که می بیند همو طفلش به آزار

و آن گاهی که فریادی زند داد
چه کس او را نداده حق به بیداد

ولیکن هُش به خود در پیش در کار
که او انسان نبوده وای تکرار

همان تکرار صد مجمل به اصرار
که انسان شاه حیوان بود تکرار

و حالا دورگاهی این زمانی است
که در بینش هزاری حصر جانی است

که هر روز و همه شب با دل تار
به مرگش او سلامی داد هر بار

و تو فردا به دنبالی به میدان
که رقص او بینی وای انسان

یکی یک بار باری با من این خوان
که جان یکتا به درد افتاد حیجان

به بیداری تو هر بار خواندم
که فردا را به آزادی رساندم

آزار

به آزار آیین و دین بود تا

کسی جان سالم ندارد فرا

بدینسان نسان زشتی آغاز کرد

جهان را به مرگ نغمه پرداز کرد

شنیدم دو صد زجرها را جهان

همه زجر در بال و پرواز کرد

گذر از دل زشت این کوچه‌ها

یکی سگ زد و درد آواز کرد

همه در به در در دل دردها

من از غم تو از درد هم ناز کرد

بین آتش و سوختن در جهان

کسی گربه سوزاند و آتش خودش دار کرد

من از دیدن و در به در بی ثمر

همه خانه مرغان به زیر تیر

یکی لانه موریان را برید

از این چیدن از درد خود رای چید

به چیدن یکی شاخه‌ها را گسار

به غم می‌سراید برای نثار

نثار همه جان خود پیر و مار

پدر مادرم کشته خود را به دار

از این وهم در جود و در این جنون

خودش سوخت سوخته او به خون

در این کوچه‌ها او به دنبال غار

بیاورده خود را به پستو شکار

یکی بار او لانه‌ها را خراب

و باری به ضربی شکسته مزار

به ضرب یکی دشنه حالا نزار

بین زار را او نزار در مزار

به صد ضربه کشته یکی مرد بود

زنی کودکی جان کس مرگ بود

به سختی همو کشت و این اشک بود

به خون ریخت و اشک در رشک بود

هزاری بکشتند و در دشت بود

مزارع خشونت جنون نشت بود

جهانی پدیدار از اینسان نسان

خشونت همه دین و آیین جهان

و حالا در این دور باطل به پیش

همه یکدگر مرگ را خوانند پیش

چنین بذر زشتی به میدان به خاک

جنون را پدیدار از زشت ناک

و فردای در قلب ما جان بزید

بزایش جهان را پدید از ندید

نهایش به مهر عالمی جان بود

جهان جان و معنا به میدان بود

به قلبش همه زاد آزاد داد

به آزادی آزاد این جام زاد

زاید

به روی دوش تو بار است انکار

به سنگینی انسان است انکار

هر آنچه مهر در جان است این بار

شکسته پشت او درد است اصرار

به شلاقی که دست ظلم بست است

همو با ظلم در آمیخت خست است

برای این پریدن پشت اسب است

همو شلاق می خورد است مست است

نمی دانند این دردی که هرسان

برای در هم آمیزی انسان

به جبر و زشتی و با ظلم هرسان

در آمیزد به قصد زایش انسان

به نه ماهی که بارش ظلم بیش است

به استعمار جان‌ها او رئیس است

از این زشتی ناهمگون تو انسان

بیاویزد در آمیزد ستیز است

به پشت اسب او در پیش رم برد

برای کشتن این قوم تن رود

و حالا بر دهانش ران یک مرد

در آمیزد بر این ظلم و ستم درد

به شلاقی که بر پشت است این جان

به هم آغوشی خشم است انسان

در این آمیزش جهل و جنون خان

به زشتی می‌برد منزل به انسان

که استعمار جان‌ها گشت او دین

برای رام کردن وای آیین

به پشت جان جان‌ها بود باری

یکی انسان باری خار باری

و این زشتی در این پوشش چنین سرد

در این تکرار جهل و پاک آن مرد

همان مردی که رانی در دهان داشت

به پشت اسب تنهایی جهان داشت

به شلاقی هموزد اسب‌ها رم

هر آنچه جان به پیش افتاد درهم

تهش هر چیز از انسان به حیوان

فروشد خویشتن را نیز آسان

به آخر هر چه بیداد است انسان

بخوان با من از این گفتار از جان

که باید بار دیگر ساخت دنیا

دوباره خواندم این جان را هویدا

جهان نامی فرا والای آن جان

به آزادی همه مهمان این خان

همه یک سر برابر بود بر جان

قضا را محترم این جان جانان

ماهی

به زخم بر لب شادی است مهمان

چه میخواند لبانت سوگ انسان

برای شادی و تفریح اینسان

تو در زخم و به مرگی وای مهمان

کنار آب بر جوی است این خون

به خون خود را نشوید وای مجنون

کنار آب در دریا یکی دار

به دستش جوخه‌ی مرگ است هر بار

که از هر تاب از هر دار این زار

به قعر شادی آمد مرگ هر بار

تویی کودک تویی طفلم تو زیبا

توی ماهی دریا تو افرا

تو را از آب آنان مرگ دادند
به جان کنند ز جانت درد دادند

به دور اجسدت آنها نشستند
به شادی سرخوشی این بزم دادند

منار بزم آنان خون در خون
جهان را می سپارد دست مجنون

که او این دار را از این مکافات
رها دارد نفس را از دل داد

همه بیداد در بزم است فریاد
به هم آغوشی درد است این داد

که مایه شادی این توده از ذات
درون و اندرون مرگ است بیداد

به دور آتش و این جان است تبار
بسوزد تا به لبخندی کند شاد

من و مرگم من و دردم تو رو خواند

تو را بر خویشتن آری غزل راند

تو دیدی درد را در آن نفس تنگ

تو دیدی جوخه را از قلب دلتنگ

تو جان کندن مرا با چشم دیدی

از این کشتن نترسیدی ندیدی

ندیدی کودکی در قلب دریا

به ترس او آب را می خورد تا راه

گلویش سنگ آری تنگ دریا

رها او را بدارد رزم جانکاه

ته آن روز در این قلب دریا

برای شادی انسان جانکاه

دو کودک چهار زن یک مرد مردند

بدون آن هوا در خاک خفتند

به دار آویخته آن جان به کم زید

به قلب ترس او جان خودش دید

و حالا در دل دریا یکی راه

بیندازد به توری مرگ را جاه

هزاری کودک و صدها هزاران

به مرگ خویش مهمان اند حیران

که انسان شادی اش غوطش از این است

از این کشتن به زشتی راه بین است

به قعر این نفهمیدن به دل سنگ

شکستن مرگ را با قلب دل سنگ

من این راه رهایی را به بیداد

به قلب این زمین و قلب دریاد

من آن را باز کارم باز سازم

دویاره این جهان را خویش کارم

به سرو پر فروغش جان بیارم
از این جان این جهان را پیش دارم

که جانِ ماهی و انسان و هرسان
برابر خوانده باشد پیش اذعان

پرسی آزاد

به کنکاش رهایی در خیابان

به دست آزادی در این خرابان

به فریادی که داد از قلب آزاد

به فردا می‌برد دنیای پرسان

چپ از هر شهر خوانده پرسشی راد

بخوانده شک به خود تا راه آزاد

پر از نقد و سخن فریاد از داد

به پرسش راه را او باز آزاد

سکون راست این در خود نشستن

به خود خوردن به خود از کینه بستن

در این وهم همه‌دانی ندانی

چنین یخ زد به خود در پیش خوانی

رهایی راه از علم ندانی
به پرسش خواندن آری چیست خوانی

سخن را ما شنیدن لیک جانی
به خود داری به نقد از آسمانی

زمین دنیا هر آنچه بود در آن
به زیر تیغ نقد ما است هر سان

بگو شک بود آیین‌های آزاد
به نقد از پرسش آری خلق این داد

همه داد من و تو بود آزاد
رهایی در خیابان بود از داد

به داد این رهایی مای پرسان
که قانون قلب آزادی چه آسان

همه منع تو ظلم و زشت آزار
همه آری رها در قلب دادار

بگو روز نخستش با سوالی

میان آمد در این آشفته حالی

کز این راه رهایی دیدن جمع

به دنیایی که جمعی بود ارزن

در این ذرات گردون کس نفس مرد

همه دردش به دیگر اندرون برد

اگر جانی به قعر آن قفس بود

همه در دام قدرت خار و خس بود

در این زشتی و این حصر رهایی

بگو آزاد قانون جام جانی

که جان یکتا بهانه بودن داد

بگو داد از دل آزاد دل راد

دوباره قعر گشتن پرسش آزاد

به بیداری رهی برد است این داد

جان گیر

در خیابان گوشه‌ای خوابیده مهمان است جان

خانه‌اش را غصب اینان مانده پرتاب است بان

بانی این صد فریب و این رضالت کیست خوان

بر دوپا می‌پاید و پایش به گردن مست جان

از سر کویش برون آمد که لقمه نان خورد

بر دل این زشتی عالم چگونه جان برد

جان شیرینش به دستش مانده از مرگ است ران

فقر این دار مکافات از دل مرگ است جان

جان بر دوشش بخواند لقمه نانی را پلید

از دل دست یکی برپا دوپا آید پدید

او نشست و در میان دستان زیبا روی خویش

نان دهان کرد و به قعر درد آمد ظلم زید

بر دهانش سرب بر مغزش همه بیماری است
دست در قلب شکنجه این تپانچه بازی است

گوش تاگوشش یکی خوانده به امری دلفریب
لقمه نان را در دل دستش به خون خوانده پدید

او به خشکی دلش خشکی نان را کرد تو
آن یکی از خون به خیسی میزند این زشت رو

روی زشتش را به روی مرگ آورد است جان
جان به قعر مرگ هرباری بخوانده مست بان

ناگه از دستان خون آلود او سربی دمید
او شکافد قلب را از مرگ شعری آفرید

سرب رنجورش به قلب جان مانده در خفا
می کشد تا صحن شهرش را به کام زشت خواه

آی ای زشت آفرینان زمان ای آدمان
حال بنگر جای سگ خون مانده در این آسمان

آسمان با بارشش خون می‌ترواد ای فغان

عشق را قربانی مرگ آفرید هر زمان

وقت کشن وقت مرگ و گاه بیماری است جان

جان خودش را سیر می‌خواند دمام ساربان

او رها گیر و همه جان گیر و عالم گیر بود

مرگ را می‌خواند و آری پرستید است زور

زان پرستیدن به کشتار و به آزار است جان

خلق دنیایی دگر منع تو آزار است بان

باعث و بانی این دنیا بگو قلب رهایی است بال

این رهایی بود آری زادگی بود است حال

جان دریدن بود آیین چنین زشتی بیداد زمان

جان رها می‌دارد این زشتار را در آسمان

سطح

به دور خود به پیچ و تاب می خورد

به ضربه بر تنش او درد می برد

به روی جان او صدها هزاران

به خونخواری مکیده هسته ی جان

به روی هم به لول از پیش در خویش

جهیدن بر هم و زاد از ولد هیچ

نگاهی بر تنش بر خان این جان

نمانده جای خالی جای انسان

به دور خود همه در پیچ حیران

به خاریدن خودش زخمی است هر سان

به خونی کز تنش آمد هویدا

هزاری ککک به دورش شاد افرا

تنش زخمی و شادی داشت انسان

که قعر سطح او جان است هرسان

به پا خیزد خودش را او تکانی

از این درد و بلا آزاد جانی

تکانش آن نها کک‌های را باد

به طوفان بود در صحرای آزاد

ولیکن این نسان و کک وزین دست

دوباره در جهیدن داد این هست

همه هستی که در پوچی نها بود

همه پوچی که هستی را بها بود

به زاد از قلب هر رویی جهیدن

هزاری را به میلیون‌ها رسیدن

همه سطح تنش را داد در خون

وزین مالک شدن او شاد افزون

تن و جانش به درد است و در این زار

به تنگی می کشد هر کام را بار

و کک‌ها شاد از این ملک دادار

برای شادی خود خون بسیار

بریزد ریخته خونین به تکرار

همه‌سان می‌درد او جبر اصرار

به دور چاله‌ای چاهی نگاهی

به جوشیدن هزاری پیشگاهی

همه بر شکل و آن صورت هویدا

بدید رد خونِ خویش بر جاه

برای رستن و حالا رسیدن

هر انکس پیش بودا او دریدن

دریدن دیدن و بازم جهیدن

هزاری زایش زایید زیدن

و حالا این تن خونین به تکرار
تلو می خورد و جانی نیست در کار

همه خون تنش را را مرگ برد است
چنین بندار آری اوی خورد است

و کک‌ها شادمان از کشتش خویش
به فردا خانه‌ی دیگر شود کیش

بکشتند و به خاری خویشتن بیش
نمانده دیگر آن جانی در این بیش

رِسمان

به دور هم به پیچ و تاب در خویش

همو آراست آری خویشتن بیش

میان بودنش صد حیف را بیش

بخوانده او دمام مرگ بر خویش

به روی طاقچه او خاک می خورد

در این دوران زشتی باز می مرد

جنازه تن در این دوار گردون

خودش را کشت و آری باز می مرد

به ناگه روز آمد پیش مردی

به دستانش بدیده خویش فردی

که صورت را میان صورتک‌ها

نقابی دارد و او روی برجاه

به سوی مفلسی بر پیشران است

شرابی خورده یا تسلیم نان است

گناهی کرده و رنجور نام است

همه جرم جهان پیشش خزان است

به شرم صورتش هر جرم در خویش

خودش را خار بر پای تو در کیش

به بالا برد او تن را در این خون

بیاورد و به پایش برد مجنون

به خون بر صورت آن ریسمان پیر

خودش را در تکاپو داد در میر

طناب ما به خون قرمز نگون است

به بخت زشت خود آری مصون است

ولیکن داد این عذر و به تعزیر

نخوانده باز این تکرار درگیر

به جانش او تکانی بین افتن

بدین ضربه به تن بر جان این زن

خودش را او شکافان باد در خواند

که بر جان یکی کافر شد آن زن

یکی از تار در پیش یکی دار

یکی بر خار و دیگر زهر دادار

طناب دردمند از داد دوران

به روی صورتش با چنگ آسان

دریده خویشتن را هر نفس بار

که بر جان تنی در جبر دادار

به دستان نفر بین او ملول است

به خود می پیچید و این زخم پول است

به پول انداخت آری گردنش دار

به زیر چهارپایه زد به اصرار

به روی پشت جمعی در خموشی
همو می‌کوبد و این زشت‌کوشی

نهای قصه‌ی زشتی در این زار
به جانِ ریسمان ماند است یک تار

همه تار خودش را او رها دار
از این بد زشتی انسان که بیزار

سرآخر خویشتن با جان همان تار
به دور گردن خویش است اینبار

فشاری کز نفس جانی نماندست
همه دنیا به ناکامی رساند است

به آخر او نگاهی جمع این جان
چگونه می‌درد جان را که انسان

خونخوار

به لاک پشت خود او خانه را زی

به جانش او چنین افسانه‌ای خواست

به زیر آسمان در جان گیتی

بین جان جهان مسکن به خود ساخت

هر آن جانی که در قلبش نفس برد

به الیاف و به ذرات لانه‌ای بافت

یکی از آن نیاز ذاتی جان

همین مسکن به خود بر پیشه‌اش ساخت

و حالا عقل کل انسان والا

بین بهرش چنین بازار خس ساخت

بسازد صدهزاری خانه بر خاک

و صاحب خواند او خود را چه بی‌باک

که مالک آشیان و جان شد انسان
یکی خونخوار آری خانه‌اش ساخت

به زیر بارش برف و به گرما
بنوشد خون مستاجر بدینسان

من از دوری بدیدم جمع خونخوار
مثال زالوان در پیچش پرتاب

به لولیدن به جستن خون انسان
که این تاج اسارت خویشتن ساخت

و حالا صف مالک پیش روی است
به قربانی همه انسان به پوی است

همه از صبح و شام و کوش بسیار
هر آنچه مزد دارد پیش روی است

به دندان و به سوهانی بر آن تیز
بنوشد هر چه مزدی کز دل اوی است

هزاران سال این کج فهمی از جان

به روی قله‌ای بود است انسان

که ذراتش به خون آغشته جان بود

برای این دریدن جایی نشان بود

که روزی برده دارد وای انسان

و حالا موجران ارباب بر جان

که در بین مکیدن جان او شاه

بدید لانه‌ی گنجشگ را جاه

همه جان جهان در قلب این خاک

به جان تو بدور از حرص افلاک

بدارد خانه‌ای آری محیا

ولیکن این دوپا انگل بر این جاه

به خونس با دلش با کار و بارش

به خود می‌خورد و از این شاهکارش

چه شادی بر دلش بر این تبارش
بر این فکر بزرگ و شاهکارش

که پرورد است او این انگل ذات
همو آری مکیده جان بی باک

به روزی برده دارد حال در خاک
به جستن برده اش او کشت ملاک

به فردایی که در قلبش هر انسان
شده مالک به خانه خویش پرسیان

که دندان و دل نیشش برید است
دگر خونخوار او نید و به زید است

برای خویشتن فردا رسید است
اگر میدان بیایی پیش دید است

مرگاد

به جانش قلب او جان داد و جان کرد

همو خاک تنش را آسمان کرد

به شیره جان و در قلبش همو را

پدیدار و به قلب آسمان تصویر زان کرد

تو می دانی چنین افسانه‌ای را

بخوان مادر که با جانش عیان کرد

به آغوشش به مهرش قصه‌ای را

عصاره جان خود را جان آن کرد

و در این شکل قانون مند در ذات

نسان اسلام را قانون بان کرد

میان آمد به بی عقلی و مرگاد

به دادی کز دلش بیداد جان کرد

و حالا طفل را از او گرفتند
به آتیشی که جان بی پاسبان کرد

نه مهر مادری نه ذات در آن
که صاحب بر نفس مردان میان کرد

نرین الله در آن آسمانها
برای هر پسر خود را خزان کرد

به آخر در دل کژراه و بد راه
تو بین آن کودکان را طعمه خان کرد

اگر مرد و پدر در کارها نیست
بگو جد پدر را پاسبان کرد

من از مهر و همه دلدار رستم
در این دوار در منطق نشستم

چه می گوید چنین بیمار الله
که با جنگش طبیعت را خزان کرد

و حالا مادران در خیل این دار
به گردن بافد او این دار را خار

که سالی او ندید جان خود را
به دوری از دلش بیداد را آه

چنین قانون بیماری که انسان
سر تسلیم خود را داد هرسان

من از ذات بشر ترسان و پرسان
چه دیدی تو به دنیا هیچ از آن

به آغوشش مرا جایی در آن است
من از این وهم و این زشتی خزان است

مرا مهرش که در ذاتش هویدا است
بگو کودک به آغوشش در آن است

سر آخر فکر آن نر بودن شاه
همه داد جهان بر پای آن است

نه عدل داد و نه بیداد حتی
در این دوار بیماری میان است

بیمار

به لعن عشق و کشتار همه مهر
پدیدار اینچنین بدکار و این سحر

به جادوگر به شهوت بر اسیران
چنین قدسی کلام و زشت پیران

کنیزان را تجاوزگر به تکرار
به قانون که آزار است هربار

به مردان ناله‌ای را پیشران برد
به آغوش زنان کشتار جان مرد

بین این صحنه را آغوش اسلام
به تختی در گروهی وای این جام

چنین جام جم دیوانه‌ای دید
زنی کز کرده خود را پیش تردید

به خود اندام خود بنگر در این دام

همه اندام او بازیچه‌ای رام

و الله که بر تختی است حیران

گروهی از اسیران پای زندان

یکی را ما کنیز و دیگری حور

هزاری را اسیران خوانده مجبور

همه حصر چنین دیوان پلیدان

خلیفه بر زمین بر پای انسان

و حالا تخت پیری کز نفس مرد

سه زن با مرد پیری پیش او خورد

به خود می خورد و در این تحفه‌ی تار

چنین لعنی ز خود آورد هربار

چه می بینم چه دنیای پلیدی

که زن اسباب جنسی گشت بیدی

به بیدی کز نفس ترسید لرزید
و اندام خودش را خورد پرچید

به قعر هر زمین مردی است پیدا
به دنبالش کنیزان پیشه‌ی راه

برای خویش او زن‌های افرا
بگو چهار عقدی از او بود پیدا

و حالا شب به قلب تخت او دید
همو دید و به خود لعنی که می‌چید

به روی زخم داد و جان بیداد
به اندامش بریده لعن خود زاد

چرا دیدم بریدم خویش چیدم
و مردی کز دل قانون رسیدم

به قانونی که قلبش ضار آزار
کنیزان را تجاوز کرد بیمار

زنان را برد در چنگال دادار
به دست و پای بسته کرد اصرار

و حالا قلب این دین از مریضی
تو داری چهار زن حتی کنیزی

که با لطف تو او زندار جان است
خدا بیمار جنسی باغبان است

در این باغ که خشکید است هر بار
بگو بیمار جنسی ساریان است

ظُلَّالَهُ

وراثت برد آری نام را مرد
بگو صاحب به جان کودکش کرد

کزین زشتی که اول آخرش درد
عدالت را بگو قربانی اش کرد

پدر صاحب همه کودک در این درد
به پشت هم بگو هر جد شدا مرد

که مادر کهتر از آبا است اجداد
به حق طفل خود کمتر در این داد

چنین دادی که بیداد است فریاد
بگو نعره زدن در گوش کر زاد

یکی خواهر در این دوار و این بار
به دوشش می کشیده طفل بسیار

و حالا که زمان ارث آزار
شروع می خواند از دردی به تکرار

به سهمی که شد آن نصف همان مرد
برادر بیشتر ارثی و خوان درد

که گر سهمی شما آمد همان کرد
همان لطف و به تحفه داد آن مرد

زن و خواهر به خود می خواند لعنی
به خواندن خویشتن دردار طعمی

که بوی بردگی می داد تسلیم
همو را عدل می خورد است طعمی

به طعم نابرابر بودن ذات
خدا می زد به کامش شعر بیمار

زبان لعنت و کینه به تکرار
به قرآن می درید جان بسیار

تو از کس ناله‌ای داری به دربار

برو خود را مکن منتر در این دار

که سرها او برید و ظلم‌ها کرد

همه حیوان به دردی مبتلا کرد

به قربانی و بر خون خوردن و ضار

بگو زشتی عالم را ثنا کرد

و حالا تو پی چی گشته‌ای شاد

به سهم ارث خود دادی در این دار

برو شادی بکن و خود را نگهدار

که سر را بر سلامت برده‌ای بار

بالجبر

به جبر آذین نموده نام خود را

ولی امر همه ظلم است افرا

خیابان را بگرد و دید تن را

چه بر تن او بیوشیدست غم را

یکی بار از دل جبر آیه‌ای خواند

به سر کیسه پوشانید و تن راند

به سر می‌زد به سرعت روسری را

به چادر در کفن هر تو سری را

زنان را در کفن زندار در قبر

به قعر زندگی او درد را جبر

و ناگه آمده صد من حدیثی

که چادر کسر شان است و رئیسی

رئیسی کز خدا مرثوث تن داشت

خیابان آمد و سر از تنان داشت

نداری یا که داری تو کفن پوش

کفن را من بدوزم نیش من نوش

بنوش از درد جبرم من اسیرم

اسیر دست خود پاگیر گیرم

و حالا بس درازی سال تن را

یکی از روزها در قعر کم راه

بیوشاند بسوزاند بخواند

در این دیوانگی خود را بدانند

یگانه مستقل عقلی که آزار

برایش سنگ میزان است در کار

به جبر و قلب آزاری پریدن

پرستیدن یگانه مرگ دیدن

به دنیا مرگ می‌دارد همه راه

اسارت را بخواند ریشه از شاه

و ما با دست خالی پیش در راه

به آتش می‌کشم این نظم از شاه

همه شاهی دنیا جبر انسان

به زیر پای آزادی شود داد

به دادی کز دلش آزاد تن را

چه پوشیدن چه بوسیدن به کرا

همه آزاد از دادش از آزار

همه منع تو آزار است این داد

دگر بر تو نماند راه در پیش

بدانی او چه سر خواهد خود از خویش

یگانه جان ما قانون آزاد

رهایی از دلش بیدار در زاد

جان نام

مرا از نام انسان دور آزاد

تبری را بخوانم نوع بیداد

که این گونه چه میخواند کلامی

به قعر و قهر و جهل و جز سیاهی

چه بر نامش فزون خواند است دنیا

بنا سازد هواپیما و کسری

بزن زیر چنین میز مریضی

که او در خدمت مرگ است بر زی

نمی زید نمی بیند نتاند

نتاند این جهان را پیش خواند

نه مهری در میان هیچی میان است

به شاهی عدم خود شاه خوان است

بدینسان نام زشتی خواند خود را
خودش خود باد می کرد است هر راه

خودش شادان از این نامی که کس را
نتاند بیند همتای خودش را

به کشن آتش و این زشت خوبی
ندارد او رقیبی کینه جویی

خودش او پادشاه هر چه زشتی است
تجاوز قتل و هر سانی پلشتی است

و در آخر خودش را خواند او شاه
هر آنچه افضل آمد خود به خود جاه

و حالا او دهانش باد کرد است
یکی نامش به انسان او شمرد است

که بی همتای دوران او خدا است
خدایش ظالم و او پادشاه است

همو شاه همه ظلمت چو کسری است
همه کسری برش هیچ از نفس ها است

و ما را گو تبری نام انسان
بخوانم نام دیگر نام من جان

بخوادم بار دیگر آفریدن
نسان را من دوباره نوی دیدن

که دیگر نام او انسان و بس نیست
بگو جان نام او نامش در این زیست

به همتایی آن جان که گیاه است
به یکتایی به حیوان جایگاه است

بدینسان سازم این جام جهان را
که لایق زندگی هر کس که جان است

در این دنیای فردیدم خداوند
همو هم جان و همتای تو ماه است

سر آخر کار دنیا نام انسان

فراموشی شود هر باغ و بوستان

که ظلمت را فرید و برتری را

به زشتی دفن گشت و آدمی را

دوباره او برون در جام جان است

خودش را قطره خوان از خاندان است

تمام هم و غم باشد در این راه

که بهر جان و جانم در این میان است

در این دنیای ما بیداد ره نیست

برابر بین ما تنها عیان است

چه خواندم من تبری نام انسان

بخوان نامم که تنها نام جان است

گریزان

به میدانی که در آن حصر در زید

بگو این زندگی مرگ خودش دید

همه آزادی دنیای را خاک

به گور افکنده و زندار را باک

به صحنی کز دلش حصرت هویدا است

اسارت قلب آن زندار فردا است

همه جان جهان هستی و هر داد

به مرگ افکنده و بر زجر پس داد

و حالا سیل انسان پیش دستان

به صحنش گشته افزون شاد مستان

برای دیدن زجر است میدان

برای درک حصر آمد در این بان

به میله قفل و زنجیر و به احساس
بر این دوار گردون خویش خوان خاص

به نوع خود در این زنجیر برد است
همه جان را اسیر مرگ مرد است

هزاری جان حیوان کرد در بست
خودش را هم هزاری کرد پیوست

سر آخر جمع در دوش هم و شاد
بیند مرگ دیگر شاد افرا است

به دور هم همه از باد و صد راز
همین حصر آفرینان پیش پرواز

نفس از قلب حصر و مرگ آمد
همه زندار را در مرگ خواند

و من در گوشه‌ای بینم به کرار
هزاری از مصیبت‌ها به تکرار

که جشن حصر را با فخر گفتند
بر این دیوانگی خوردند و مردند

و من هر کس صدایی کرد در پیش
از این جزم و نگاه زشت و صد بیش

به قعر قلب آن حصر آز کردند
نشستند و به زعم خویش بردند

درازی سالها کز قلب آن رفت
به شادی غم نسان در پیش جان رفت

بدیده دور در انگار او بست
همه زنجیر این حصرش به خود بست

خودش را قعر این زندان نشاندست
بر این گردنکشی او شاد او مست

و آخر دیده خشت اول از درد
به قعر قلب خود آری نشاندست

به سر می‌زد همان خشتاب را باز

به دریایی که در قلبش همه راز

همین دار اسارت بود ای ناز

به ناز چشم تو بازم هویدا است

که زنجیرش به دور گردنت راد

تو را او کشت و در حصر عافیت داد

همه عافیت قلب حصار است

به قعر مرگ جانش را نثار است

و جان بی‌ارزش و او مرگ را دید

پرستید و همو را کرد فردید

پرستیدن به حصر و درد زندان

بخندا روزگار از ما گریزان

حقا

به دور میز جمعی بود انسان

برای حق و دافع بر تو حیوان

همین جمع و هزاری حمله افرا

برای حق خیابان بود کسری

یکی بر حق زن دیگر به انسان

یکی بر صلح و دیگر بود حیوان

ولیکن قلب آن چیزی هویدا است

کسی بر حق خود جاه و در اینجاست

به سرها را بریدن حق به کرا است

به تکرار همان ظلمی که برپاست

به میدان شعر می خوانند و احساس

تو را بر عهد خوانند یا تمنا است

که سر را می‌بری آرام تر بر
اگر خون‌ها تو میریزی همش خور

اگر حق میخوری و بر رهایی
بخواندی مجملی از مرگ گاهی

نهایش تحفه‌ای بر جمع بی‌جان
بینداز و به خود می‌بالی انسان

تمام حق حقوق احقاق را پست
به دستان بسته و در مرگ او بست

گدایی می‌کند حق را در این بان
نمی‌داند همه حق بوده خود جان

من این میز و همه دوران شکستم
به پا در پیش و من راهش که بستم

نباشد التماس و راه حق راد
به آگاهی نیاز افتاد در باد

به سوی دیگری بینی که میدان

برای این فروش آمد که انسان

همه دنیای را او دید در پول

در این والا جهیدن دوش بر کول

و حالا او فروشد حق به انسان

همه حق حیات و حق حیوان

رها نام مرا از قلب این داد

به دادی کز دل جان تو بیداد

به این بازار حق را پیش بردن

بدین خود را بزرگ و پیش بردن

بدین زشتی تلاوت کردن از زور

بدین والاپرستی های بس کور

همه حق حیات در قلب جان است

خودش معیار حق در این جهان است

ندارد او تمنا از دل انسان
بخوان انسان خودش قطره ز جان است

من آن جانم که حالا قلب این جاه
به زیر افکنده‌ام تاج همه شاه

که انسان را دگرگون کردم و راد
به جان او آفریدم قلب آن داد

که دادش از رهایی جان رهایی
همه منع تو آزار هر چه خواهی

همه حق در دل جان بود اذعان
به آگاهی تو بیدار از همین جان

دگر باید

به دنبال همه یکسان میان است

به تن‌ها متحد البس عیان است

تمام عشق او در دار دنیا

بگو کشتن تفاوت‌ها به جان است

نتانند دیدن آن جنس او پیش

که میل دیگری را پیش خوان است

تو در میل زنان بودی چو مردی

بین آن زن به دنبال زنان است

به دستش خط‌کشی داد است آن شاه

که تقسیم همه بر جنس نان است

همو نانش در این خون است پیدا

که شلاقش تنور پخت نان است

و حالا هر نفر در دست شلاق
سرک بر تخت آری کی میان است

چه کس بر روی دیگر رفت این بار
به لرزه تخت یزدان هم عیان است

اگر مردی به مردی رفت آنجای
بگو بر ما مصیبت او نشان است

همه در پیش میدان خاک بر روی
که در آن خانه زن رفت و نگو کوی

اگر زن رفته باشد وای یزدان
زمین لرزه به تختش وای بر آن

مصیبت ای خدا انسان بیمار
رها داری خودت را از دل این زار

همه جمع نسان در پیش آزار
همه سجده به پای شاه بیمار

دخالت را کند قانون این دار
چنین دار مکافاتى است این کار

بیا از قلب این دیوانگى بیش
بیا دنیا ببین و سر به خود کیش

ببر در خود فرو خرطوم خود نیش
که در گور خودا باید روی پیش

به تو مربوط ناشد کی به کار است
کجا کی بر دلش چی استوار است

چرا سر در حریم دیگران برد
چرا در کار دیگر سر فرو خورد

بیا بیرون از این ددمستی پیر
بیا پایت گذارا بر زمین گیر

که آزار از جهان دورا دگر نیست
به تو کارى و ربطى در اثر نیست

و ما این رزم را با جان بدین کیش
دوباره آفریدن ارزش از خویش

که تنها منع آزار از دلش جان
برون آید یگانه ارزش ایمان

دوباره

به جنسش دید او کس بود ناکس

همه میزان سنجش بود نارس

به دست آدمیزادان به سنجش

هماره متر و میزان بود ارزش

یکی بار از دل نوع او ثمر داد

به جنس و دین و ایمان راه بر داد

و در بین همه تقسیم آخر

خودش تنها خدا ماند است این بر

به قعر قسم بندی جان انسان

به جنس مرد کالای به این جان

همه زن زیر تیر داغ انسان

دگر جنسان زباله دید هرسان

هر آنکس را در این تقسیم خس کرد

بکشت و داغداران تیره بس کرد

به دستش خط کشی بود است انسان

به تقسیمش زنان شلاق حد کرد

نگاه جنسی و شهوانی مرد

درون کار حصرش را ثمر کرد

ز بین حق حقوق بر جان انسان

ندارد سهم و سهمش بی اثر کرد

برای رستن و قدرت گرفتن

دگر جنسان به حق چون آن نفر کرد؟

ندارد هیچ حقی از حقیقت

تمام حق هبه انسان نر کرد

شکستن باید این زشتی بدذات

چنین دیوانگی معمار هتاک

دوباره باز فردید از دل خاک

یکی نام دگر بر زندگی پاک

که تنها جان میان ارزش به کار است

دگر تقسیم بی معنا نهار است

همه جان از دل حیوان به انسان

همه جنس از دل مرد زنان جان

همه جان جهان با ارزش افرا

به آزادی برابر جان و تن راه

در این ره منع آزار او میان است

یگانه خط کشی بر جام جان است

دگر جایی به جنس و نوع کس نیست

برابر جان به میدان از نفس زیست

قانون

چنین آزادی از معنا تهی گشت
به قعر این زمین دفن از توزی گشت

از آن معنی قانون هیچ جان نیست
نیامد در میان بطنش تهی گشت

به میدان سیلی از جاندار انسان
بخواند مرگ بر قانون و هرسان

که ما را در حصار منع برد است
همه آزادی از خود خویش مرد است

نهای معنی آزاد این بود
که بی قانون جهان آزاد زین بود

و بسیاری به پشتیبانی از خویش
همه در صف و در هنگام بر پیش

که بشکستن همه قانون دنیا

به آزادی نفس طعمه بر این جاه

و حالا دور دورانی که اینسان

خودش را او سپرده دست انسان

و هر کاری که می خواهد خودش کرد

هر آنچه فکر دارد پیش و پس کرد

نهای اینچنین آزادی از خویش

هر آنکه قدرتش بیش است او بیش

همه آزادی از آن همو بود

هر آنچه خواستن تنها از او بود

به سیل بیشماری حصر زندان

که او آزاد باشد از دل این جان

اگر شادی دنیايش تو کشتار

به قربانی بسیاری چنین زار

به بی بند و به باری پیش اذعان

تجاوز لذتش در بیش هرسان

تو بین سیلی که آزاد و میان است

به قیمت حصر میلیونی که جان است

نهای اینچنین آزاد در دید

به بی بند و به باری مرگ هر زید

درازی سالها او در دل غار

به قعر حصر او در اینچنین بار

و حالا با ولع در حرص او پیش

که آزادی گران خواهد به دل کیش

به قیمت صد هزاری مرگ بر جان

تو گو میلیون به زندان حصر انسان

همه آزادی دنیا خودش خواست

برای خود برای مادرش خواست

و اینسان در دل این بد پلیدی
هزاری حصر در کام تو گیتی

که او بالا بیاورد است معنا
هر آنچه زور بر جبر و در این راه

تهی معنای آزادی ز بیداد
بگو داد است تنها معنی آزاد

به قانونی جهان مشمول آن زی
هر آنکه در دلش بود است تجمیع

همه منع تو آزار از دل و جان
همه جانها گیاه حیوان و انسان

اگر در کوش آزادی تو مستی
اگر در آرزویش زنده هستی

یگانه راه آزادی تو داد است
همین داد رهایی بر تو زاد است

تداوم اینچنین آزاد در پیش
اگر او محترم قانون دل خویش

آخر

کسی از دزد پرسید است این راز

چرا دزدی بکردی یار هم راز

کسی نال و صدای اوی بشنید

کسی درد دلش را هیچ پرسید

کسی دید است او چندی به کار است

چگونه دار دنیا را مهار است

به چه روزی به دنیا آمد آن درد

چگونه خرج زندار خودش کرد

ز چه رویی چنین در فقر مرد است

چگونه رنج بیماری چه خورد است

چه دنیایی پدیدار آورد انسان

چگونه عقده را او کرد اذعان

چگونه رنجش بی‌پولی از داد

بسازد درد و رنج حصر و بیداد

به دستان هزاری چیز دید است

خودش طفلش هزاری رنج چید است

چه دیدی در دل دنیای انسان

که پاسخ رنج را رنج است بر جان

اگر او را جزایی پیش خواندی

اگر دستش بریدی مرگ ماندی

اگر زندان به جایش داد در باد

اگر رنجور تن حصر است بیداد

تو باری بر دلش آری نشستی

صدای رنجش تن را شکستی

تو چه می‌دانی از این داد مردن

نمایش گشته اینسان پیچ خوردن

هزاری رنج را از ساز تو کوک

بگردی در پی آن درد بد روی

که خبطش سرقت نان بود یا نان

دریغ از مهر و ارزش بر دل جان

شکن این کج پلیدی زشت روزی

شکن این نابرابر بودن زی

شکن این نظم زشت و بد دل و هار

شکن هر شعله از ظلم است در کار

که چاره در دل جان است آخر

برابر بودن زیدن سر آخر

اگر باری کسی دزدی در آن کرد

سزایش باد تعلیم است آخر

نمی دانم چه می دانی از این رنگ

از این شعر و سرودن از دل تنگ

من این شعر از دل فردای گفتم

که جان هم اول او بود است آخر

جنگ جبر

به زندانی تو را من راه بردم

در این تصویر دنیا بار مردم

چه نامش می نهی زندان دنیا

ندانم خانه یا خانان آن شاه

ولیکن اندرونش چند انسان

نشسته برهم و درهم در این خان

یکی شب زود می خوابد دگر مست

شب و صبح از دل این مست در بست

یکی عور آمده در پیش این بست

دگر خود را کفن کرد است در حصر

ولیکن معنی آزاد این است

بگو او انتخابش اینچنین است

ولیکن در دل دار مکافات

همه دنیا چنین بر جبر چین است

یکی در خانه بی دین بی خدا بود

دگر هر روز در عشق خدا بود

یکی می خواست در راه برابر

خودش را جان فشان تا خون آخر

و دیگر برتری را راه حل دید

برای این شکوفایی ثمر دید

هزاری در دل این خانه هر بار

یکی معنای خود را بی اثر دید

درازان سالها چون هر نفر جاه

در این خانه به دنیا آمده راه

همین بیراهه راه و ره فغان است

همین جبر از میان در پیشخوان است

کسی یارا شکستن در دلش نیست
هزاری پیش هر باری به دل زیست

بیا با هم یکایک دوست بردن
اگر کشتن و تن جان‌های خوردن

بخوردند و تن از هم را دریدند
ولیکن در همین خانه که زیدند

تتاند از هم و دنیای را بار
به خود در انتخاب و پیش این بار

به جنگ جیر آنان پیشه دربار
شکستن این حرم حرم و چنین بار

ولیکن صدصدا آمد که در زیست
رواداری بخوان عمرت که کم نیست

هزاری سال حالا در میان است
که دست یک تنی در کام آن است

جوید و خورد خاک و خون هوا کرد

بگو او استخوانش را صدا کرد

به زیر کام دندان بار او خورد

مکید و گوشتش را بر دلش برد

که گر او کم لباس و عور میدان

ببریده تشش را کام یزدان

اگر شب تا سحر بیدار خواب است

به گردن می درد جانش نیاز است

در این سردرگمی در این پلیدی

در این قدر تو قدرت هیچ گیتی

در این بیداد و در وهم رهایی

در این مرگ رواداری سیاهی

اگر من خوانده‌ام از فکر خود راه

اگر می‌سازمش دنیای را جاه

هزاری استخوانم را گرفتند
به دندان می‌خورند و قصه گفتند

که تنها راه دنیا سازش و زیست
رواداری یگانه مسئلت کیست

همانگونه جویده استخوانم
روا را در عزا بر پیش جانم

همین گفتند و آخر سر شکستند
بکشتند و دوباره پس گرفتند

که باید خانه را اینگونه خوردن
همینگونه جویدن خویش مردن

من آخر دیده‌ام در دار دنیا
همه خود می‌خورند و کینه بردن

ندارد ره به فردا این جهان زیست
مگر قدر تو قدرت باشد از کیست

هر آنکس قدرتتش بیش است شاه است

هر آنکه ضعف دارد رو سیاه است

و در این کام مجنون پیش بردن

به تسلیم و جویده تن به مردن

من آن یاغی در این دوار پیشم

کشیده پا درون و کام بیشم

به یک پا و یکی دست که باقی است

همین می خوانم و شعرم رهایی است

دوباره این جهان را آفریدن

دوباره مرزها را من کشیدن

دوباره پیش و جنگ جبر از خویش

دوباره قلب فردا سازم این کیش

که قانون رهایی ارزش زیست

آزاد آزاد

پرستش خاک را آیین هویدا است
خودش را خار بر خاکی که پیدا است

در این خطه زبانش جان گرفت است
جهان را دید و دنیا را بزد دست

چو در این خاک بوده از همین است
همین بودن به خاری معنی اش بست

برون در جمع بسیاری هویدا است
همه بر خاک سجده خاک گیرا است

همین خاکی که طعمه کرده کس را
به زیر افکند جان و هر نفس را

در این دوار و در مرزی که کس دید
به جز آن خاک هیچی ارزشش نیست

همه در صنف و خاکی که مهیا است

به زیر پای آن خاکی که از ما است

همین گفت و خودش را او زبون کرد

به زیر پای افسون و فزون کرد

اگر این خاک قهرش را اثر داد

اگر راضی نبود و ناله سر داد

به زیر پای او جمعی ز هر جان

کند قربانی این خاک آسان

همه معنا دنیا در دل خاک

همه بی ارزش و ارزش همین خاک

اگر جانی برابر بود این مرز

اگر دست مدد پیش است در رزم

همه تن سر به سر او کشت مجنون

سر از تن ها بریده جاری آن خون

که بحر این زمین از خون هویدا است

از این کشتار جان او پیش پیدا است

اگر جمعی به استقلال خود خواست

اگر شعری سرود و نغمه‌ای داشت

به زیر پای این خاک آفریدن

همه تن سر به سر جان را بریدن

که اینان در خیانت ره سپردند

به مام این وطن خود نبردند

کمی دور از دل و سواس این خاک

هزاری در به در جان را سپردند

به زیر تیغ و باران سرب هر بار

برای خاک جان دادند و مردند

کسی از آن صدا چیزی شنید است

از آن درد و فغان دنیا فرید است

نه تنها خاک میدان در میان است

همه معنا دل این خاک دان است

شکستن اینچنین بت در دل ایمان

وطن هر نام جبری پیش اینان

سزایش مرگ در پیش خزان است

به سختی کشتن و زجر میان است

ولیکن من صدایم پیش افرا است

در این دوار گردون پیش کرا است

وطن را باید از نو ساختن جان

دوباره برگزیدن پیش برخوان

که دنیا جبر و هر اجبار هر بست

همه زنجیر و غل زشتی و هر پست

شکستن بار دیگر جان فریدن

دوباره این جهان دنیای دیدن

بدینسان در رهایی خواب دیدن

به جان در اختیار از نو رسیدن

وطن را ما خود از خود ساخته کیش

در آن ارزش یگانه جان بود پیش

همه در احترام جان عزیزند

به یاری بر تو جان دنیای دیدند

در این مرز و حریم ما نفس زیست

دوباره پر کشیدن حصر بس نیست

بیا در دل چنین رویای بس زی

که تعبیرش تویی تنهای کس نیست

همه در هم به پیش و خاک تسلیم

همه در اختیار ما همه زیست

به دستان و به تقسیم جهان باز

که در قلبش همه آزاد آزاد

خودفریب

اگر گفתי سخن باید بدانی

کسی بر می خورد از آنچه خوانی

دو دستانت به روی لب فشار است

فشار آن جماعت اقتدار است

خودت از بهر ارضای جماعت

چنین مهر سکوت آمد به عادت

به این سو بنگری آیا کسی هست

کسی نادم شد از فضل تو بدمست

اگر جمعی تو را دور از خودش کرد

برای گفتنت خونین جگر کرد

دوا و چاره‌ات در قوم پستی است

پرستیدن عوام در اوج زشتی است

سخن را تو چنین بازا نمایی

درودی بر چنین خلق و خدایی

شجاعت از شما معنی به خود دید

اصالت او شما دید و به خود زید

اگر جمع شما ناشد خدا نیست

خدا جان شما را در خودش دید

همین چاره به درد دار انسان

پرستیدن به تسلیم و به خود زیست

و حالا هر کسی در جمع انسان

برای قبضه‌ی قدرت به میدان

برای داشتن پست و مقامی

و شاید اعتبار و جاه و نانی

نخستین چاره‌اش پالیسی و خار

به پای قوم زشتی اینچنین دار

اگر رستی رهایی خواند و میدان

به دار آویزد او را وای انسان

همه سرخی زبان و عافیت نیست

به خاری خار گشتن عافیت زیست

به یکسو می دهی جاهی به انسان

که بادی بر تشش پرواز آسان

و حالا خود به پای اوی بستی

به والا رفتش والای رفتی

گذر روزی زمانی از دل این بار

که جمع انسان برایت گشت پادار

به روی پای و بر کول همینان

به والا می روی والاتر از خار

به روی صحنه آمد وای انسان

بخواند مهملی را او هرسان

که با غیرت همین قوم خدا است
همین اشرف همین اکرم و شاه است

همانجا دیده را در دور دیدار
بینی آخرش را زین نگهدار

که روی کول آنها خانه‌ای ساخت
به دوش جان آنان ناله‌ای بافت

و در طول هزاری آسمان را
برای خود کند جاه و مکان را

همو یزدان شد و الله را بست
به پای خود سرش را از تنش رست

بدینگونه یگانه خالقش دست
به دستش آسمان هم این زمین بست

و یکتای راه او در این پلیدی
همان شعر و غزل بود است دیدی

همان کز باد او رقصان دلت کرد
تو را باد و تو را خالق به خط کرد

تو از سرمستی آن شاد گشتی
همو را شاه خواندی شاه گشتی

و در این دور گردون مکافات
یکایک خود به قهر خار گشتی

برای تو پدید از جام تکرار
تو گو برهم شکستن میز بدکار

دوباره خواندن و اینبار رستن
از این دون مایگی خود را ستردن

من اینگونه بخوانم جان تو زیست
همه حق و حقیقت در دلت نیست

ولیکن احترام و منع آزار
پدیدار آورد دنیای اینبار

که آزادی همه در پیش در دست
برای هر چه جان بود است پیوست

فرهنگ ضدیت

پراز نفرت شده از ظلم و بیداد
از این کشتار و مرگ آخرین داد

به هر جا بنگرد زشتی هویدا است
پراز خشم است و نفرت پیش پیدا است

حکومت در برابر بود یا دین
و شاید توأمان این زشتی از کین

بدینسان آخرش یک راه پیدا است
پراز کین و به خشم و نفرت افرا است

و حالا هر چه آنان خواند گفتن
همه بر عکس آن را پیش بردن

اگر گفت است شب بود است روز است
اگر زشتی دروغ زیبا دروغ است

اگر از اتحاد خواند است شعری

همه آیین جدا بودن نبوغ است

نمی‌دانی چه می‌گوییم به تکرار

از این بیداد و از این کینه اصرار

که هر چه آیتی خواند است بر خوان

بگو برعکس باید خواندن انسان

اگر بر آن صلیب او استوار است

سر از ته کردن و این اقتدار است

همین فرهنگ ضدیت همین است

همین چشمان به کوری هیچ بین است

همین هر سربلندی را کند خار

همین هر زشتیا زیبا نگهدار

همین چشم ریا را پاسبان کرد

همه واقع به قعر خاک جان کرد

همین کور از دل بیدار کرد است
همه مسکوت و قبل غار کرد است

همه در پشت هم بی هیچ اذعان
به دنبال هم و در پیش آسان

که در بین رهایی و به طغیان
چنین تسلیم جبر آورد انسان

به پاخیزان شکن این وهم هستی
چنین کین و چنین خشم است پستی

پاداران هواداران پرواز
به قلب آسمان فریاد و آواز

که تنها واقع میدان دار جان است
یگانه منع آزار او میان است

در این سنجش یکی رفتار را پست
یکی دور و دگر در پیش بر دست

اگر صد ظالم و صد شاه بدمست
بخوانده شعر آزادی از این دست

که منع زار قانون و میان است
بخوان از او که دنیا جام جان است

نه با چشمان بسته قلب بیداد
به بیداری در این ره باید و داد

میان‌دار جهان تنهای جان است
یگانه داد آن آزاد بان است

و با این متر و میزان جام آزاد
ز هر ظلم و ز هر زشتی و بیداد

بخواندم بار دیگر شعر از خویش
برای این رهایی خوانم از کیش

که دنیا را دگرگون خواهیم و ساز
همه جان آسمان در پیش پرواز

عقل منفی

به عقلت دلخوش و شادان و مستی

چنین اشرف شدی اکرم نشستی

به عقلت با غرور و کبر دنیا

خودت مالک بخواندی و شکستی

برابر بودن و جان را در این گود

به زیر پای عقلت آن شکستی

چه در بر دارد این عقل تو در خویش

چه او بر تو فزون کرد است او بیش

تو سازنده شدی ابزار و آلات

و حالا برده بر ابزار هستی

دگر معنی ندارد زندگانی

همه حصر است آری دار فانی

که انسان روز و شب در کام مرگ است

برای ساختن ابزار درد است

تویی آنکس که بمبش بر زمین است

به رگبار مسلسل کینه‌چین است

اگر از عقل سودی بر تو آراست

همه از زعم حرص است و دل آرز

هزاری بر فریب زشت روزی

هزاری از ستیز و کینه‌توزی

هزاران قتل و صدها راه کشتار

شکنجه بس دراز از ظلم بیزار

هزاران راه آزار از دل ضار

هزاری رنج‌ها بر خواب و بیدار

بگو این را از آن عقلی که در تو است

بهای بودنش اینسان به تو جست

که این دار جهان تنها به تو دوست
به جز آن لایق مرگ است از او است

همین عقل است تو را صاحب نشانند است
همه جان را وسیله پیش راند است

دگر معنا در این دوار جان نیست
تو گو صدها هزاری ارزش زیست

به زیر پای این عقل است درگیر
اسیر دست این ظلم است پاگیر

همه خودخواهی و خود رای دیدن
پرستیدن خود را خود رای چیدن

چنین دار مکافاتى که دنیا است
به خود هم رحم نارد از دلت کاست

اسیر عقل در دستان آزار
تو عبد زشتى و صد زشت افرا است

من این زشتی عالم را بدیدم

تو گو زهر دل عقلت رسیدم

دوباره عقل را با ارزش زی

دوباره جان در این دوار معنی

من از جان گفتم و تفسیر این داد

به آزادی سرودم نغمه‌ای شاد

که تو بیدار از هر حصر آزاد

دوباره پای خود در پیش این داد

خودت عقلت به دستان پیش بردن

خودت آن اختیارش پیش گفتن

که اینسان عقل تو بار دگر زی

برون از غار زشتی او ز تنبیه

دوباره دیدن ارزش به دنیا

دوباره جان میان‌دار است در راه

که ما اینسان دوباره عقل را خویش

بنا کردیم و دنیا سازد از هیچ

حَرم

درخت بی کران مادر عزیزم
جهان من نفس ای عشق خیزم

چه دنیایی کنارت آب خوردن
به نزدیکت نفس را پیش بردن

به افشان تو و زلفت در این باد
دوباره زندگی را پیش بردن

به زیر پای تو سر می گذارم
نوازش می کنی ای جان گسارم

به روی دامت صدها پرنده
همه طفلان خود را می گذارند

دلم می خواهد از دنیا بریدن
از این انسان و نظمش راه چیدن

بیایم نزد تو در پیش تو باز

برایم شعر خوانی شعر زیدن

میان دشت من بنشسته با یار

گل رویش گل بی خار دیدن

نفس در آن هوا جریان و در زیست

خودش جان شد از این زیبایی چیست

چرایی جهان در زلف تو یار

در آن باد و به جریان زندگی نار

صدای بلبلان در بیشه هموار

به جریان آب در پیش و پس دار

من از پرواز در دار جهان کار

به پیش آمد همه دنیای اینبار

خودم را در دلت بینم نفس دار

نفس را آفریدی نازنین یار

کسی دنبال اشجر نام من کیست
بگو در قلب جنگل باید آن چیست

بگو تام و توانم قلب آن زیست
پدر مادر بگو جز او کسی نیست

به روزی دست خود را باز جان کرد
به قلبش اندرون مهمانان کرد

به بوی خوش به سایه پیش ما بود
دل و جانش همه از آن ما بود

سکوتش صبر را مهمان جان کرد
به تعلیمش جهان را پاسبان کرد

بیایید و به من این رزم خوانید
جهان را بار دیگر پیش رانید

که همتای نفس بخشی این جان
مدد را ارزش این کیش دانید

همه آیین ما بهزیستن جان
به جانم خشت آن را پیش رانیم

پدیدار

به دستان خسته در پیش است هر روز

همه در کام این درد است مجبور

اگر از صبح تا شامش شکستن

به دوش و کول آن بار است بردن

اگر نور از دل و یادش نگون رفت

اگر از درد پا خوابش نبرد است

اگر روزی هزاری مرگ را خواند

اگر تصویر دنیا تار درماند

اگر کودک ندید و جان از او رفت

اگر مهرش به خاک و سنگ در رفت

اگر یادش نیامد زندگی را

همه صبح و شبش در کار در رفت

اگر او ناامید از بیم فردا
خودش طفلش بکشت و مادرش رفت

اگر یکبار همسر در خودش دید
سپیدی موی را دید است لرزید

اگر از عمر او چیزی نماندست
تمام عمر را داد است و مرد است

دوباره قعر فقر است وای فریاد
دوباره در کمینش بوده هر بار

دوباره نان ندارد آب او نیست
دوباره همسرش در کشنگی زیست

دوباره طفل او بی آرزو زیست
به آرزو و در طمع فردای او کیست

در این دوار مهنت در دل این دار
در این زشتی عالم گیر بد کار

تمام این مصیبت آمده تا
به جمعی قلب آزادی شود راه

بکشند آن رهایی را که چیدند
همه دست و دل آزادی بریدند

که قدرت ثروت بیداد را داد
همه داد او گریزان از تو بیداد

شکستن فقر این جرسومه ضار
چنین دیو پلیدی قلب بیداد

یگانه راه ما در جان برابر
برابر بودن جام و رهاور

که دیگر کار این بد عهدی آن نیست
چنین دار شکنجه بر تنان نیست

چنین بیماری بدخیم آن نیست
چنین بیکاری و کشتار جان نیست

چنین صدها اسیری در میان نیست
شکستن شان و جانی جاودان نیست

دگر جولان صاحب بودنان نیست
به کشتار برابر راهبان نیست

من آن دنیای را سازم برابر
به جان بیدار از اول به آخر

تو بینی من نباشم لیک جان هست
دوباره راه ما در این میان هست

که راه جان‌گرایی جاودان است
به دستان تو در پیش و عیان است

و فردا را همین ما پیش خواند است
به عزم ما جهان را پیش راند است

به فردا فقر در میدان جان نیست
کسی از فقر در میدان عیان نیست

به قدر قدرت جان آسمان را
دگرگون می‌کند جام و جهان را

منع زار

تمام هم و غم آن ساز فریاد

پدیدار از دل آهن به بیداد

برای مرگ دیگر ارتشی زاد

ز جمع جان سپر را پیش او داد

رقابت بر سر مرگ است و بیداد

سلاح بیشتر جانها به کشتار

یکی تیغ آفرید و جان تبر داد

به دشنه کشت و کشتن را اثر داد

کمان و تیر در دستان او زاد

به دستش منجنیق است وای فریاد

به دنبال هم و در راه کشتار

ز یکدیگر به سبقت مرگ آوار

آز آهن او گذشت و بار باروت

از آتش شعله‌اش بیزار در دود

چه بر انسان گذشته است حالا

که با بمبی هزاری کشته افرا

چه می‌دانی از این بد مستی داد

همین قانون انسان گشت فریاد

هزاری کشور و در هم ستیزند

برای جستن اصلح بریزند

همه دنیا و پول و جان فدایش

برای ظلمت کشتار خیزند

هزاری دیدم از این دار دنیا

از این انسان بیمار و از این شاه

از این مجنون کشتار و از این داد

از این افسون جنگ و جنگ الله

هزاری جان به مرگ و فقر درگیر

هزاری در تمنای نفس تیر

هزاری در پس ظلم‌اند بسیار

هزاری بی نصیب از نان و از کار

ولیکن شعله شهوت میان است

در این جنگاوری انسان از آن است

نشان برتری خود در این دید

از این دیوانگی در خویش رقصید

تو بشکن این بت بد شکل و کذاب

تو دنیای دگر را پیش برپا

که در آن منع آزار از دل داد

یگانه داد دنیا هر چه آزاد

کسی در این میانش هیچ سلاح

نباشد او سلاحی پیش در راه

یگانه دافع جان داد آزاد
همه منع تو آزار است این داد

من این شعر شعور خویش خواندم
دوباره با نفس از پیش راندم

که تنها راه درمان جان دنیا
جهان جان‌گرایی بود برپا

جهان خویش

برون از خانه جمع نقض برپاست
هر آنکس بر دلش زنجیر و افراست

یکی در پیش و میدان انتحاری است
هزاری بمب او بست است بر زیست

یکی از زلف و از مویت گریزان
یکی قاضی شرع و شاد انسان

به خود اندیشم و فکر طربناک
جهان را ما دگرگون باید و ساخت

اگر این جمع در بین خودش زیست
اگر دست درازش کوتاه و نیست

اگر هر تن زین هم وطن خویش
ز باور انتخابش کرد او کیست

در آن دنیا کسی اینگونه ره بود

کسی تحمیل خود دیگر اثر بود

در این فکری که فردا جام دنیا

نگاهم بار دیگر در همین جاه

خیابان در پس خون سینهریز است

هزاری جنگ در دنیا ستیز است

یکی در بین این دوار دنیا

پی کشور گشایی در ستیز است

و دیگر فکر استحکام خود کرد

هزاری کشت و کشتن را نظر کرد

و انسان در رقابت بمب در پیش

همه تن طعمه بر خون خواهشی کرد

اگر دنیا سلاحش خلع تن بود

دگر بمبی میانش بی اثر بود

اگر تنها رقابت جام دادار

مدد بر جان پر دردی ثمر بود

جهان جان‌گرایی پیش روی است

نظام جان جهان را پیش گوی است

ولیکن دار دنیا باز هم هست

دوباره مرگ و زجر و درد یکدست

خیابان لانه افساد و به کین است

هزاری از جنازه پیش بین است

تن صدهای حیوان غرفه از آن

جنون و جهل باهم پیش دین است

میان میدان به قربانی سرش برد

برید و خون زمین تا آخرش خورد

جنازه‌های را صدها هزاران

به روی هم زمین از دیدنش مرد

هزاری خانه در حصر است فردا

به قلب خنده از مرگ است برپا

تمام آزمون بر زندگی شاه

به جان دردمندان کشت این جاه

طبیعت در دل مرگ و اسیر است

هزاری آتش جهل است پیر است

درختان گشته کاغذ تا نویسد

حدیث مرگ هم در این ستیز است

پناهم قلب آزادی و از داد

برای خواندن فردای در زاد

که آزادی جهان در پیش روی است

نهاد سنگر در این آتش و گوی است

که منع زار هر آزار دربار

جهان جان‌گرایی پیش روی است

در این دنیا دگر جانی به کم نیست

برابر جان در این دنیای و بر زیست

اگر حیوان نسان یا که گیاه است

تمام حق به جان او گواه است

نبینی خانه‌ی کشتار کس را

نبینی اینچنین مردار بس را

جهان آرمان دنیای این است

به عزم ما جهان در پیش و بین است

اگر همت گذاری راه نزدیک

به زعم من تو ما او پیشین است

تمام گفتن و شعر و سرودم

برای رستن دنیای بین است

من آگاهم از این درد و جهان‌دار

از این زشتی عالم گیر دربار

چنین خواندم که آگاهی نفس را

به فردا ارتشی آمد به کرا

جهان را او دگرگون کرده در پیش

جهان جان‌گرایی ساخته بیش

به فردایش هزاری بیش از پیش

همه از زعم ما دنیا است از خویش

جان مرام

به دنیایم مرامی بود همیار
بگو میزان و سنجش بود او داد

هزاری گفتم و صدهای تکرار
رهایی او یگانه داد فریاد

به دنیا آمدم این ظلم و رنج است
همه دنیا پر از آلوده رنگ است

پر از بیداد و درد و رنج و فریاد
پر از صد ناامیدی ریشه در باد

ولیکن من یگانه راه تعلیم
بگو منع تو آزار است تحریم

ز من آزار در این دار پیدا است
نباشد در میان این شعر فردا است

که پرهیز از هزاری لذت و شاد

که منع ظلم تنها راه فردا است

من از ظلم از دل آزار رستم

همه بیداد دنیا را شکستم

خودم قانون فریدم ذکر اخلاق

من این دنیای را خود می کشیدم

به قلب این جهان ارزش در این بود

که دست یاری از پیش و در این بود

اگر می خواهی از دنیا تو معنا

به همدردی و درمان بود این راه

من از خود راضی و راضی از اینم

از این جانی که خلق آورده بینم

من عاشق بر خودم عاشق به جانم

هر آنچه خود بخواهم پیش خوانم

من این را دانم و بر پای خود راست

جهان را من به پیش و پیش خوانم

اگر با من تلاوت کردی از داد

بیا اندر من و دنیای جانم

غرور در برم دارد به فریاد

هزاری ساختن راه از دل داد

که داد این جهان را من بخوانم

منی من گویم آن ما است جانم

همین ما کز دل جان بود هم جان

همین هم باوران هم کیش خوانم

هزاری شعر خواندم من نوشتم

که مایی در دلش پندار جانم

همه هم و غمم تصویر نقشی است

که در آن صد هزاری جان در آنم

از این تنهایی و مفرد ز من باز

هزاری ما پدیدار است جانم

مرام ما بگو منع است آزار

مدد بر پیش و بر هر کس که جانم

جوین جان من ای یار همکار

بگو تعبیر این رویا است جانم

فقرار

به فقری نابرابر بودن زیست
کمر را او شکسته سالمش کیست

نگه کن بر دلش از صبح تا شام
کند صد قبر را در کوره‌ی راه

ولیکن دست آخر در مریضی
به درد دخترش در آن ستیزی

که زهر جام دنیا رای خورد است
نباشد نوش داریی حزیزی

به ناگه از خود او پرسید شعری
چرا پس من توانی نیست ذکری

که جان دخترم را از دل مرگ
برون کردن از این زردی در برگ

چه در دستش بیامد دشنه‌ای تیز

به دنبال دلش رفت است لبریز

کنارش مادری بود است حیران

که از درد پسر اینسان گریزان

یکی از درد بی‌درمان دوران

ز بیگاری و بی‌سودی گریزان

از این درد هزاران ساله از فقر

از این سلاخی آزاد در درد

از این قربانی نابرابر

به کشتار همه عدل است در بر

تو بینی لشگری از ناامیدان

به دستان دشنه و در پیش حیران

بزد بر اشکم و دزدید اشراف

چرا اشرف جهان دارد به خود جای

دلش پر کینه چنگالش که تیز است

از این بی عدلی دنیا ستیز است

یکی باری به دستش دشنه‌ای بود

دگر باران به دندان بودنش سود

جنایت در مصیبت بود فریاد

به فقر بی‌امان در پیش بیداد

هزاری آدمان در دست عادت

خودآرایی خود را در جنایت

اگر دستش رسید کرد این خون

اگر نه عمر خود افسوس گردون

هزاری عقده در پیش است افزون

ولع حرص و همه آز است همچون

برابر خواهی و آن ریشه در ذات

جنایت را به عدلی داد هی‌هات

در این دوار گردون قلب بیداد
بگو جرم و جنایت عدل هم داد

بدینسان ساخته صدها هزاری
هزارى مردمان در پیش داری

که بی پروا به خوردن شاد گشتند
به حق دیگران آن هار گشتند

بگشتند سر بریدن لیک دستان
نباشد خون بسیاری پریشان

که این والا نشینان دست‌ها راد
به قبل هر جنایت شست این ذات

چه نامش می نهی اصل و اصالت
نجابت هر چه زیبایی که دارد

نتاند جرم و او در این جنایت
خودش صاحب به فعل و فعل عادت

تو از فقر و نگون بختی خواندی
از این بی عدلی و کین درد راندی

یگانه راه تغییرش همین است
به توزیع برابر مال بین است

دوباره ساختن هم نظم و انسان
که در بینش رها داد است دین است

رهایی را هزاری خواندم و باز
بخوانم تا که سو تعبیر بین است

همه منع تو آزار از دل جام
همه معنای انسان نیست فرجام

گیاه و جان حیوان در همین است
همه این جمع جان است و وزین است

که منع ظلم و آزاری بدین جان
تو هر چه خواهیا در پیش اذعان

در این دنیا کسی بر حق کس نیست
کسی را در پی حصر و قفس نیست

هر آنکه کار کرده اندک و سهل
بگو سهم برای کس دگر نیست

هزاری خواندن و نظمی است پیدا
که دنیا را دگرگون می کند ماه

دوید

جان تنی دیدم به دنبال خودش او می دوید

سایه اش را در کمین خویشتن در سایه دید

نادم و بی حال و بیجان در پی خود او دوید

تا نهایش خویشتن مرد و جنازه آفرید

من جهان دیدم که دنبال خودش او سر رسید

مردمان با دست او را خویشتن می آفرید

هر دمی در دام خود انداخت خود را او درید

کس به دنبال خودش آورد و خود را سر برید

اینچنین ریلی به پیش است و در آن سرگرم زید

زیدنش در معنی دیدن نبود و او کماکان می دوید

بر چه می اندیشی و در پیش رویت چیست خان

بنگر این پایان سرآغاز وجودت بود جان

بر سرم صورت بساباند همه چک‌های خویش

او کماکان می‌دوید و خویشتن را می‌درید

لیکن این دنبال و در پیش و به روی سایه‌ها

هیچ در خود ناشد و سازد هزاری پیش‌راه

من هزاری دیدم و حالا هزارش بیش بود

جمعی از انسان به پیش و جملگی در خویش بود

ناگه از این ریل دنیایی پدیدار است جان

در دلش بی‌معنی و معنای دنیا می‌دوید

می‌دوید و خویش را دست بسته می‌فرید

از نگه کردن به دنیا متزجر بود و نهایش می‌جهید

حال اگر در بین این بودن دویدن دید زود

با دو پا بر صورتش کوبد نیند هیچ رود

او به دستش هر چه آب از قلب دنیا می‌جهید

با فشاری کشت و او را بی‌نفس در خواب دید

گر به دنیا در پی دنبال کردن پیش رفت

صاحب دنیا شد و شاهی دنیا می خرید

من در این ریل به خاک انداز و این مقبور جان

جای را برکندم و برکنده جانم را فغان

لیک اگر تن را به درد آورده و جان را برید

بودم را هیچ نتواند ستاندن جان بزید

لحظه‌ای آرام او را پیش خواندم شعر جان

خویشتن دید و خودش در پای این بازی برید

بازی این زندگی از مرگ خواند و درد بود

پای را معنا دویدن کرد و دعوا مرگ بود

لحظه‌ای آرامش زیدن تو را بیدار کرد

گر تو جان دیدی جهان روی دگر انگار کرد

این رقابت زندگی را حصر او بردار کرد

برتری را آفرید و بردگی آوار کرد

جان من در پیش رویت او تو را بیدار کرد
گر نه خود را دست بسته پیش مرگ اظهار کرد

پیش آی و بار دیگر خویشتن را پیش خوان
این برابر بودن و زیدن رها را پیش ران

معنا

لفظ آزادی غریب است و هزاری مکرها

در پی بلعیدن او آمده تزویرها

دوردستانی به قلع و قمع او مغرور بود

کشتن و در حصر کردن جان او در زور بود

در چنین بیداد راهی در چنین افسار ساز

بر دهان و قلب آزادی بدوزد کینه باز

در هزاران سال آغازین و انسان سوخت باز

قعر زندان بود آزادی و شاه مغرور آز

در چنین ویران‌سراییی هیچ از نامش میان

نیست این واژه به گوش حصرداران از نشان

چند هزاران سالی از زندان نبود از او خبر

جمعی از قتل تو آزادی بگفتندای بر

عصر فرمان است و این فرمانبران در پیش بود

هر نفس در جبر بود و جبر آری کیش بود

سال آغازین هیاهو از نفس آزادی است

هر تپش در هر تنش دستاری از بیماری است

واژگان مدهوش معنایی کز آن ماتم شود

شعر غمگین از دل این واپسین او آری آن آهن شود

عصر خواهان داشتن مالک شدن آزادی است

صد هزاری صاحبان در صف خود این بازی است

بازی مکر و ریا این بازی دد زورها

از برای صاحب آزادی از آهن شود

هر که زورش بیش او آزادتر بود است حال

ننگ بر این خودپرستی از دل این ره محال

در محاق جبر آزادی به دست زورها

شعر ماتم می‌سراید نغمه آزادی رها

در دل سالی کسی او شاه و قومش چاره گشت
قوم او آزادی و این آزادی پر درد او بیکاره گشت

گشت و در دست هزاری جانهاش را او درید
خاک کرد او خودش را در تن دیوانه دید

گاه در دستان پر زور تو شاهی بود جاه
گاه در چنگال آن قاتل نشست و گشت شاه

من هزاری دیدم و او انتحارش را بلند
با من و در خویش خوانده او آرزوی دردمند

من در او زیدن بدیدم آرزوی هستی است
لیک جانش دست این ماتم گه و در بندی است

دست در دستان هم صد بار جانش را برید
او ستیز و مرگ دید و مرگش بزید

آخرین راهش میان آن عزل بود است باز
کز رهایی ساحل بی بند و باری را فراز

این همان نقل گذشته بود لیک

با نقابی تازه آمد او پدیدار است زید

در دل دستان او زور به بیشی داشت است

او به مالک خواندش حصر رهایی کاشت است

در برش معشوقه‌اش را بر زمین او سر برید

آن برابر بودن جان است و جانش مرگ دید

روزگار حال ما در حصر زندان است باز

با تو کشتار برابر بودن و مرگ است آز

در چنین ویرانه ای کز دور و دیرش مرگ بود

نغمه‌ی آزادگی از نو سرودن درک بود

باید این واژه دوباره زادن و معنای آن

پیشکش بر دار دنیا معنیش را بازخوان

ما به آزادی برابر بودن خود دیده‌ایم

اختیار خویش را در داد او آورده‌ایم

از برای بودن و مانایی معنای گو
منع آزار همه جان در دلش آن مرز بود

من تو را از قلب زندان از دل آن انتحار
با خودم همراه کردم با خود آری ماندگار

تا جهان را بار دیگر خلق دارم در فراز
جان تازه در جهان پیش است او معنا است باز

رود

در پی آینده روزی می خورد این حرص را

در ره ماتم سرایی می نوازد شعر را

ما امید زیستن را در دل خود خواند راه

بر دو پا در پیش و این رزم خود آن درگیرها

انتظار روز دیگر وصف آن خاموشی است

هر چه بی فعلی میان مرگ و آن بی کوشی است

سد در راه من و تو نیست این بار گران

ما خود از بودن جهان را پیش در جانانمان

گرنه بیداد زمان بر کول ما او در فراز

شعر خودخواهی خود خواند در این انتظار باز

ما برای ساختن فردا به پیش انداختیم

دست بر پای خود از خود جلوهای پرداختیم

حال هر چه وصف حال است و به مکر قصه‌ها

ما برای روز دیگر خود به پیش انداختیم

تو نبینی روز دیگر در محال قصه‌ها

قصه‌ها را می‌سراییم و به پیش از فکرها

عده‌ای بر پیش آمد تا که فردا مژده داد

او سوار مرگ بود و بر دلش خود را فتاد

از بر او خود به میدان او نشان داد است حال

از بر ترس تو او فردا بخوانده در مجال

تو نداری بیم فردا کز دلت حالای زیست

زیدن تو در جهان وصف همین حالای نیست

فکر سازش در جهان و پا به سر در پیش بود

زیر هر میزی زدیم و میزهای بیش بود

ما شکستن آفریدیم و از این طغیان ز خویش

جام دنیا را به افزون خوانده و خواند است بیش

تو بیا با هم به نقش آن رهایی باد ماه
در دل پرواز خود رستن به دریا است جاه

من میان موج‌ها در آن خروش قصه‌ها
شعر زیدن را سرودم بر دل آیین ماه

ماه زیبای خروش است و به طغیان راه داد
تا به وصف خویشتن دنیا بسازد او رها

مرکب فردا به دستم بود و من در پیش او
خواندم از فردا که باید او به پیش از خویش گو

جرعت ناکرده بودن در دلش اصرار نیست
جزم ما را بیند و اینسان دگر انکار نیست

باید از فعل رهایی خویشتن باز آفرید
این رها بودن تو را بار دگر دنیای زید

زیدن در حال فکری قلب فردا بود نای
نای رفتن را به پای شعر او داد است جای

شعر در این گویش من مانع از زیدن نبود
او همان معنای زیدن بود و این بودن چو رود

سود آن را در دل فردای و تو آغاز کرد
من خودی را آفریدم اینچنین آواز کرد

تا ره بیدار فردا را فزون زایید او
او هزاری بود و میلیون را فرادارید رود

انجان

زشتی انسان پدیدار است و دیدار جهان

او گواه زشت زیدن جان انسان پیشبان

این جهان ظلم است آری نابرابر وهم نیست

عدل آن بیداد بود است و جهان در زجر زیست

لیکن این بیداد از بودن به انسان قدرتی است

قدرت انسان بسازد ظلم‌ها صدها ستیز

گر جهان خود در پی ظلم است و بیداد است حال

بنگری انسان چگونه بیشتر دارد مجال

او به قدرت خویشتن مالکک به دنیا کرد زار

این جهان را در مصیبت کاشت و آزار دار

در دلش او سلسله‌هایی به ژرفی آفرید

اینچنین ارزش گذاری‌ها جهان را می‌فریب

بر دل آن قله او تصویر شاه آغاز کرد

او خدا نامید خود را بر دلش آوار کرد

تا سرآغاز جهان باشد همین نامی ناب

ترس خود را اندرون خویشتن آواره کرد

در گذر روزی نگشت و او خودش افسانه دید

شاه داد او خود لقب شاهی در این دوار زید

قیمت شاهی او را جان به جانش داد جان

زجر اینسان درد را وصله به مرگ آزار خوان

او به قصد قدرت و مالک شدن دنیای را

کشت و اینسان خویشتن را در به در آغاز رای

این مصیبت خانه را ویرانه در انظار کرد

زجر را آوار و این دردانه را دیوار کرد

وصف حال جان انسان مثنوی خواهد دراز

تا بفهمی درد را اینسان جهان هموار کرد

ظلم دنیا در برابر ساختن انسان به زید
همچو موری در برابر قلب کیهان کار کرد

این مصیبت آخرش نابودی جان است خویش
ای نسان بنگر که این دست تو آن آغاز کرد

من به میدان آمدم تا جان بسازم جسم را
تا برابر خوانم و آزاد دارم حرص را

این جهان ما در آن ظلم و به منع آزارها
بایدا بار دگر سازم جهان جاندارها

جان در میدان یگانه ارزش دنیای بود
داد آن تنها ره و آری قضا برنای بود

نام انسان در دل جان جهانم راه نیست
جان یگانه نام ما در این جهان انکار نیست

جان طغیان گر بیا در پیش و با من رزم را
پیش برداریم و دنیا را به کام از دست راه

راه فردا شعر دنیا در دل بیداری است
هر چه در پیش از دل آزاد و آن آزادی است

جان جاه

گل خوش بوی و نفس جان تو را می چیدند
تو به مرگ آورد و مرگ به خود می زدند

زندگی در دل اینان همه حصر است و باز
جان زیبای تو را وای از آن می چیدند

تو به میدان به دل دیدن و تو فردایی
تو همه شعر غزل بودی و تو از مایی

جان تو جان من است و به جهان افزون بود
عطر زندار درون قلب تو او افسون بود

لیکن اینبار تو را دید و از این زیبایی
طمع و آرز به خود خواند و به بی پروایی

تو درون خاک رهی داشته‌ای و زندار
از دلش کند و تو را کشت بدون انکار

نسل این قافله شب گیر و پرستار آزار

در پی مالکیت آمده میدان پیکار

هر چه دنیای بدید است برای خود خواست

اینچنین در طلب آز به مرگی آراست

او خودش حق و به مالک شدن او آسودن

مکر و تزویر تو را اشرف و انسان بودن

تو گلم ماه شب چهاردهم ای زیبا

تو بتابان نفسم جان حیاتم را ما

روز وصل است به جانت تو بدیدم آری

و چنین دادگهی ساخته جان معماری

کز دلش ملک نباشد نفری در این دار

جان حیوان و گیاه محترم آری بیدار

در ره عشق تو در پیش جهانی جانم

جان من در طلب آزادی تو می خوانم

تا که دنیا ز همه شر و شرارت خاموش
شعر خود را به جهان پیشکشی می دانم

باز آید به دل جان تو والد ماهم
تو پدر مادری شعر تویی ای آخر

آخر جان جهان قلب تو بودن دارد
بودنم در گروی بودن تو می دارد

صد هزاری به دل خواندن و از دانستن
باید اینبار همه هستی خود را کارد

کاشتن بذر تو امید به قلب انسان
تا پدیدار جهان جان به خودش می دارد

تن جان

بر بدن خویش بدیدم همه جان را در او بود

او نها بودن و زیدن به درون و از تو بود

بدنم را به درون داد به پرواز از خویش

او بخواندم که بیا پیش در این درد کیش

او هزاری به دل انگ به ننگ آزارند

شرم گاهی به دلش خوانده و او می کارند

اندرون قبر فتانند و به رویش آن خاک

بدنم را به درون مرگ ز جان می دارند

این تنم معنی بودن همه زیدن در او است

جان ما جلوه گر تن به درون خود بود

لیکن اسباب چنین ظلمت و ظلم دوران

به درون خورد همه تن به درون از کتمان

او دگر خوانده در این درد در این رسوایی

صد هزار لعنت و نفرین به درونش باقی

بار تن را به درون زجر شکنجه کردند

دست خود در طلب مرگ به رویش بردند

بار دیگر به درون حصر و به زندان کردند

نفسش کشته و او را به درون می خوردند

من همو دیدم و او رنجکشان با من گفت

طلب دست مدد روی من و اینسان خفت

ره احیای تنم بارگه ایمان بود

اینچنین خوانده ز دل جان و همو اذعان بود

او نشان داد نشان زخم ز بیداد زمان

هر چه شلاق به جان خورده از این بار گران

مسلکی او به دل حصر و به کاری دارند

صبح و شب در طلب مرگ همو را دارند

زیر تن بار به خود اشک بریزد خاموش
این چه آیین که دلش مرگ به خود می‌کارند

بار دیگر تو بیدم که نداری دستی
دست تو وای بریدند و به خون می‌بارند

من از این ددمنشی دیو پرستی از خون
گذرم در تن خود بود و بخواندم افزون

سال بسیار به عزمم به دل این ایمان
به تنم دست کشم درد به جانم هراسان

و تنم شعر سرود است به غم تنهایی
از دل نهی در این قافله بی‌فردایی

من از او در طلب آغوش همو این گفتم
دست مهری به سرش روی و دلش آشفتم

و دگرباره در این گفتن و در این اذعان
او به خود خواند و به بیداری دنیا برخوان

غزلِ آخر جان تن به دلش می‌دارد

او به بیداری تو عشق به جانت کارد

تو به آغوش تنت بین که جهان در معنا است

همه معنای جهان قلب به جان و فردا است

در دل روز دگر پیش بدین بیداری

تن به آگاهی و جان در طلب عیاری

که جهان بازنویسد همه هنجارش پیش

همه ارزش به دل داد و بگو از آن پیش

جمع طغیانگر بیدار به فردا در کیش

خوانده شعر تن و جان را و جهانش در پیش

در راه

برابر این جهان زشت و بیداد

به میدان پیش آید در ره داد

بداند دست او تنها مرید است

به فعل خویش دنیا را سپید است

بر این خود خویشتن او پیش دار است

جهان از دست او در پیش کار است

اگر راه رهایی دانش آگاه

همو جان معلم پیش دار است

به پیش آمد هزاری جان برون داد

از این عزمش جهان او ریشه دار است

به فردایی که جمعی بود در راه

خیابان مامن بیدار دار است

دو مشتش پیش او فریاد جان کرد

برابر بودن این جان را نشان کرد

به آزادی قسم خورد است هربار

به قطره آخرین خورش به پیکار

اگر فردا ره آزاد این بود

به نافرمانی آری در کمین بود

بسازد او هزاری خویش در کار

به زایش می برد این راه بر دار

به جمع جان به پیش آورد هربار

ره داد از دل بودن درافتاد

بتارد او طنینی پیش پرواز

به بال هستی او خواند است آواز

که آوازش همه رزم است او جنگ

به جنگاوردن و در پیش بر سنگ

شکسته سنگ آن بت را به افزون

همو افسون کند این شعر از خون

به خون و جان ما همداستان است

در این راهی به فردا پیشبان است

و او فردای را سازد به اصرار

میانجی را میان دارد بر این دار

تمام دار دنیا او به جان است

به جان بودن حدیث و شعر خوان است

نهای زندگی را دید این جان

برایش شعر و آزادی نشان است

به قلب مرگ او فریاد زان کرد

رهایی را نشان و پیشران کرد

سکوتش خورد و فردا را به فریاد

به عزم خویش او سازد چنین راز

همه راز جهان افشا از آن است
به میدان جنگ او سالار و خان است

تو از این جنگسالار و از این راد
طمع داری و با حرصی است همراه

ولیکن من تو را در پیش راندم
میان آینه در خویش خواندم

بینی آن تن به جنگاری در خویش
درون تو همو زنده است از پیش

بیا او را به خود بیدار و در جنگ
بسازان آن جهان خویشتن تنگ

دلت را تو رها دار و به اذعان
بخوان شعر رهایی را ز دل جان

انتفاع

این چه آیین پلیدی در دل این آدمان

کز دل آن انتقام آمد پدیدارا جهان

وصف این اوصاف زشتی در میان آدمان

صد هزاری سال بوده سنت بیجانشان

گر کسی کاری به دستاری تو را آزار داد

خون او می ریزد و خونش زمین این داد داد

آریا منکر نباشم از حریم و آن دفاع

لیک این اظهار ما دارد گذر در انتفاع

انتقام از بهر این زیدن جهان را می درید

او جهانی درمند از درد خود می آفرید

گر کسی از شر خود دارد به میل و انتقام

قابل حضم است و این کردار را او پیش خواند

لیک این دستار انسان گشته قانون است داد
درد بی درمان انسان از دل بیداد آورد است داد

من به سیل این گذر تاریخ انسان ریز بین
دیدم این داد پلید و درد را ماتم به کین

از قصاصی کز دلش آن چشم را او کور کرد
مرگ را مهمان زیدن کرد و جان را گور کرد

گر پدیدار آمد از قلبش هزاری رنجها
او به تنبیه و جزا داد خودش را عرض داد

عرض در صد ظلم و بیداد و جنون و خشم بود
مرگ بر زیدن نهایش نقش این بد مرگ بود

سنگسار است و بریدن دست و پا را سوختن
بر صلیبی مرگ را بر مرگ و دوری دوختن

کشتن گاو و جزای مرگ در آیینشان
هیچ جانی را ندارد در امان از مرگ خوان

مرگ را اینان ستایش می‌کنند آزار را

داد بیداد از دل آزار آمد او میان

اینچنین خشم آمد و داد جهان را آفرید

انتقامی بار دیگر مرگ را آزار زید

در دل این قوم آزاری پرست و مرگ‌خوان

شعر ما افسون کند طغیان درون جانتان

جان ما در پی حیات و جان به ترمیم است حال

بی‌مهلبا در پی تعلیم و این بود است راه

ما شما را بر دل این کیش و آیین جان کنیم

جانتان را در پی این بودنا جانان کنیم

در دلش آزار بیجاه و یگانه داد ما

منع تو آزار از جان است هر جانانه راه

جان تویی ای برگ زیبای درختم ای سپید

موی افشان تو در رقص است و حالا پیش بید

پرچمی در دست نامش جان و این جانم به پیش

در رهش جان می‌دهم روزی بینم هست پیش

کارگه وهم

شعر بی حالی عشاق به خاموشی بود
قتل فعل است و به خواب و به هم آغوشی بود

من از این وهم و از این خواب گریزانم دور
بایدا فعل به جریان بترواد از نور

شعر بازاری عشاق در این وانفسا
ترک فعل است و بگو جان فراموشی بود

جمع بازاری و در پیش کسی چیزی گفت
و چنین آلت و اسباب هم آغوشی بود

هنر جملگی از ساختن آن ابزار
اینچنین کارگه وهم و تو بیهوشی بود

جمع دیگر به میان خواندن و اینسان گفتن
قدر جان کاستن و منزلت صنعت در پیشی بود

دگری نیست هنر کند ببیند روزی
روزگاران همگی وهم و به خواب و به فراموشی بود

من میان آمدم و چرت جهان بشکستم
حکم من مرگ و سکوت است و به خاموشی بود

بشکن نظم ز اینان که به دنیا پوچی
چاره‌اش شور و به طغیان همه جان کوشی بود

کوشش ما به دل شعر اگر زیبا نیست
نفس جان و به تلاوت و رها نویسی بود

که جهان دادم و درمان من از ما پیوست
دست آخر همه میدان و به هم پوشی بود

بگذر از دل این نام چه داری در سر
همه‌اش هیچ جهان پوچی و پوشالی بود

بازی با کلمات و تو بگو دانستن
اگر از جان نبود مرگ و هم آغوشی بود

من از این شعر و هزاری به طلب جان خواندم

نغمه آزاد برابر به تو جان جوشی بود

تو میان آمدی و جوش و خروشت پیوست

همدلان از دل تغییر نفس کوشی بود

مرگ آگاه

مرگ ای یار و یگانه امید

چشم در چشم تو آرامش فردا را دید

دید دیوار دگر ناشد دنیا زیبا است

چشم آن ساحل آرام و به فردا می دید

من هزاری به جهان کار بکردم از خویش

جان میراث من او خویش چو ماهی رخسید

در دل این دار جهان کار نکرده آری است

لیکن آنجای توان داشته آن را کردید

دیدنی تر ز دل مرگ دگر باور نیست

باورم در گروهی مرگ نباید ترسید

تو نگو ما به دل مرگ جهان را می دید

او به همتای همین زیست جهانم می زید

از وصال تو و آن مرگ جهان جانی دید
جان به دنیا است و این مرگ شکوفه می چید

ناله سر داده چرا مرگ تو دردی بر بید
بید لرزان به دل مرگ خودش را می چید

قلدر و ظالم و جلاد شد آری این زید
دست در دست تو مرگ و جهان می رقصید

من و این نقض به دنیا و به فردا آن هیچ
هیچی جان جهان در پس رویایی دید

دید دستان من از جام جهان آکنده است
من از این جام پر از بودن و دنیای دل مست

گر نه اینگونه به آویز جهان او دل بست
دل خود را به دورن سینه تو بشکست است

تو ندانی که من از دانش و این دانستن
طلب مرگ کنم شب و به صبح و هر دم

که بهای تو گران بود در این دنیا رنج
رنج دنیا به سواری و تو کولت در جنگ

جنگ این خانه خرابی و چنین رسوایی
شانه را خرد کند درد چنین تنهایی

من از این دار مکافات از این جان خاموش
گذری دارم و شعرم به جهانی در کوش

که به فردا تو بینی به هزاری چون تن
به میان آمده در جنگ تو بینی آن من

منم این لشکر فردای منم آن رویا
منم آن شعر دوباره به لبان دنیای

تو بیا بار دگر مرگ بیا در آغوش
تو بیا تا که به جان بود در این عزم و کوش

تو اگر برده مرا جان من از نو پیوست
ذره‌ای شد به دل رود و در آن او بنشست

تو نبینی و ندانی و من این را خواندم
به جهان می‌نگرم جان به جهان در رزم است

گر دل مرگ سراپیدن من از درد است
درد دوری تو جان، جان مرا بشکست است

گر نه من مرگ به خود خوانم او را در خویش
من پیروانم از این عزم از این رزم خویش

مرگ را بار دگر خوانده و در خود خواندن
مرگ هم در ید من بود و من آن را هستن

گر نه هر جبر به زیر من و این پا بود است
جنگ بر جبر همین اول آن راه بود است

بشکنم هر طلبی جبر ز ما می‌دارد
جنگ بر جبر جهان جان دگر می‌کارد

جان به پیش و دل هر مرگ خودش می‌بارد
محتضر بار دگر در رخ تو می‌دارد

بارش جان به جهان بود در این جام از داد
ما به بسط تو به آزاد در این دنیا راد

امیدان

ای ننگ بر این ناله‌سراییی و به امید
مسکوت شده جان به دلش ننگ به تردید

گر بی‌خبری هیچ میانش نفری نیست
تنها به قعر تو حماقت همه را چید

دانی ز چه دنیای من این شعر سرودم
از وهم مسیحا و به مهدی است چنین دید

دیدنی که جهان را به غم امید رساندند
فعل و تو کنش کرد در این سلسله پرچید

چیدند رهایی و عمل از دل انفاس
هر تن نفسش نید در این قافله بی‌زید

زیدن شده معنای خودش پای و به دار است
خود خویشتن او کشت در این حال نزار است

تا او به جهان آید و این جمع نگون بخت

او خوانده رها او به نجات است به فرصت

این مکر که نامش تو به امید نشانند

امید به قعرش به دل مرگ سپردند

ناشد دگر آن عزم در این راز کشانند

مسکوت تو را گوشه خانه که نشانند

گر جام جهان در طلب مرگ به حرص است

گر جان تو کودک به طمع کشت و به حرص است

گر ماتم دوران به جهان مانده و ارث است

این جمع امیدش به خیالی است که چرت است

چرت است میان غار و به چاهی است چنان روز

این وهم کشنده است و به کام تو و حرص است

من می شکنم وهم چنین باد به امید

امید اگر این به جهان بود که چرت است

من چرت شما را به درک خواننده و در پیش
می‌خوانم از این باد رهایی که به حرص است

او آمده تا بار دگر جان به رها داد
جان را دگری بار جهان جان به دلش زاد

آزاد تو از وهم و از این قافله امید
این وهم بگو مرگ شد و مرگ به تردید

افتاده که جستار چه دنیای در این زید
گر بی عملی فعل بگو شاه در آن دید

جمعی ز نسان پیش در این دار مکافات
دستار در این قافله عاجل به هوادار

ای یار بیا جان مرا خویش نگهدار
ما بی عملان مرده در این مرگ به دادار

گر شاه بر آمد به تو شمشیر بخواند است
برپای بر این سر طلب از خویش ستاند است

ما دیده در این داد به بیداد زمانه
گر سر به تکان داد نمانده است بهانه

لیکن به دل امید که ارباب میان است
عدلش به دل اوصاف و تصویر به خان است

آمد تو ندیدی و یکی شاه بدید است
از ده نفری نه نفر او سر که برید است

حالا تو در این قافله بیداد به امید
بار دگری پیش بخوان وهم در این زید

گردن تو نگهدار و خودت مست و کن و بست
شاید که خدایی دل او رحم به پیوست

سر را که برید و ته آن مشک دهد دست
آبی تو بنوشی و دگر باره خودت مست

ای وای خدا رحم و رحیم و پر امید
ای ننگ بر این نام نگون بخت به تردید

امید خودش سوخته او پیش و به حیران
این قافله جستار چه کرد است در این خان

جانش به تمنا که رها دار تو انسان
امید خودش کشت در این قافله پرسیان

بر ننگ سر و گردن خود را که سپردند
در بی عملی خورد و تن و پیش که مردند

لیکن به دل امید جهان در دل یار است
باری که به شمشیر به تیغ اش به نهار است

سر را که برید و تو به لبخند زنی شاد
امید به چشمان تو مرد است به بیداد

او بی نفس و کام نفس را به درون خورد
تا نام خودش باز بگیرد به جهان مرد

نابرابر

در دل آیین انسان ساختن تقسیم را
اندرونش جنس معیار و زن آمد پیش راه

عادت این جمع در این ساختن بود و بنا
هر یکی در آن طبق دارد به خود او جایگاه

زن در این تقسیم او حقی ندارد هیچ گاه
زن بگو ملک همه مرد آفرید خلق شاه

اینچنین آغاز او در بهر بازی مرد بود
او به صدها وسوسه شیطان لعین از درد بود

حق او را نیم مردان دید و این درد آفرید
نابرابر بودن دنیا بر این زن دار دید

دیدن آن جایگاه و دیدن آن روزها
زن به میدان بود و حق خویشتن را خود فرید

ما اگر از زن بخوانیم و از این دد زورگاه

راوی دنیا و این جام جهان بود است راه

گر نه زن جان است همتای همه هم‌جانمان

مرد و زن و هیچ و بگو جان محور و ارزش بخوان

شعر ما شرح شجاعت زن به میدان نبرد

جنگ حق بر خویش خواندن جنگ طغیان است بر

سیل این حقدار کشتن نابرابر بودن آن

او بپاخیزد جهان را بار دیگر داد جان

معنی این جنس جان است و هویت شعر بود

شعر ما رزم نهایی بر کژی و کبر بود

نر شدن در این جفای عهد بر هستی خویش

بر دل جان بودن این هست بودن نغمه بیش

ما کز این سیل جهان جانی بسازیم و به پیش

جملگی افزون کنیم و جنگ در پیش است پیش

پیشگاه جان او کز مادری آزاد کرد
جان سرایید و به قلبش عاشقی را باب کرد

گو نه این فکر و بگو آزاد آزاد است آن
زیر هر نقشی زد و نقش خودش انگار کرد

من از این نقشار دادن جان او بیزار بود
خود بسازد خاک در پیش و سفالش دار بود

کوزه گر بر صنعت قلب و قلوب و انقلاب
این جهان از نو پدید آمد به زیر هر نقاب

او شکسته نقش ها را در دل این بد عقاب
شکل داد او این جهان را از خودش او نقش داد

نقش دنیا را برابر خواندن و خواند است راد
شاد این دنیا از این بودن به خود بالید باد

باد در جریان شعرم شعرها می آفرید
کز دلش رهرو به جان بود و جهانی را فرید

واژگان

این زبان در طلب جان و رهایی برجا است
گر نه بکن تو نخواهم دگر این گفتن کاست

من از این شعر و سراییدن این جمع خاص
تو بخوانم تو که جانی و تو رهایی احساس

چه بگفتند نباید به چنین خواندن شعر
تو بزنی زیر همه کاسه اینان این کبر

بشکن هر چه در این سال همینان سازند
تو خودت ساز بسازی و تو سازی آخر

در دل شعر و زبان هر چه که معنا انسان
بشکن معنی و ارزش بشکن با ایمان

که من این شعر سرودم و زبان بران است
این زبان آمده تا سیل فرو بنشانند

او به میدان به دل رزم بیامد در پیش
تا که نظم از دل اینان همه را او برچید

چه به آن نازی و بر وهم خودت می سازی
تو بین آمدنم سیل به پیش و رازی

که همه راز جهان فاش بخوانم من پیش
هر چه گفتن نتوان گفت بخوان از آن پیش

بشکن سنگ و همه بت همه نام از خوبان
بت شکن آمده فردای بسازد دوران

شعر ما ساختن جام زبان خویش است
معنی واژه دوباره به من و از پیش است

جان ما در طلب راه رهایی خویش است
خویشتن جمع همه جان بود و این کیش است

تو ندانی که در این محفل ما در این کیش
من یکی ما شده ما جمع همه جان از خویش

خویشتن را طلب جام جم از ما می کرد
قطره باران شد و این سیل به فردا می زد

قدرت شعر در این قافله غوغایی بود
و چنین شعر بخوان جان به هویدا بنمود

من اگر آمده در وادی این گفتن راه
بر تو جان خواندم و این راه رهایی فردا

که به دل واژه دوباره رویش جان از خویش
تو بخوان شعر رهایی و برابر جان پیش

در دهان مرگ

به دنیایی بیامد اوی در دید
که خونخواری همه عادت در آن زید

جنازه خوردن انسان به دوران
همه خوردند و بر کس نیست تردید

به میدان شهر می کشتند باری
سر از تن می بریدند و نگاری

نبود و این ستم در پیش هربار
بکشتند و به خاری برده این خار

من آن دنیای را زیدم که انسان
سر کودک بریده و طفل حیوان

میان یخ به چنگال است اینسان
تو بین خون می خورد مکار انسان

یکی خانه به پیش او ساخته کین

به پرواری حیوان منتظر بین

که تخمش شیر و پستان و به طفلش

بگشت و صاحبش او گشت ملکش

ستاندن جان حیوان بود ارزان

به خون می خورد این جاندار انسان

برایت صدهزاری خوانده برهان

که خونخواری بدورا باد انسان

ولیکن قتل و این کشتار عادت

شده زشتی چو آیینی به غفلت

اگر خواندم که تو آن میوه خواری

تو دندان آسیابان، نیش داری؟

اگر خواندم که بیدادا دل خون

بسازد قاتلان دیوانه مجنون

تو بار دیگری دندان بری پیش
که با سختی ببلعی گوشت را بیش

ز بوی بد هزاری عطر در کار
که در خون خواریا گشتی تو نگون سار

بریزان دور این برهان و پنهان
چگونه درد دادی بر دل و جان

چگونه زار و این آزار خواندی
چگونه طفل از مادر ستانندی

چگونه بر دهان بردی تنی را
که وحشت جان بداد این آخرین راه

بیا میوه بخور این صیف سبزی
که در خون نیستی آزار هستی

اگر کس خوانده جان بود آن نیز
بگو این عدل دنیا عدل گیتی است

من آن مهر و همه احساس دیدم

به خون دیدم همه رنچار زیدم

صدای ریشه آور را شنیدم

از این درد آفرین ماتم کشیدم

و اینسان سبز خواری راه هستی است

یگانه اصل این خرمن درستی است

و این ره را به فردا وارثان پیش

بسازد قوط را بی ظلم او بیش

که دیگر جان در این دار مکافات

نباشد در دل مرگ و به بیداد

جان ایمان

منم آن کودک دوران به جهان آمد زی

چه جهان داد به این جان و جهان عرضی

کودکم جان من از نوع شما چون او نیست

سر من را تو بریدی بریدم از زی

زیستن حق تو تنها است تو نوع انسان

جملگی در دل بیداد تو جانم حیوان

کودک نوع خودت بودم و حالا دنیا

چه برایم به خودش کاشته در این بدره

اولیا دم به ولی خون من آری دوران

به زمین ریزد کس پرسد از او صاحب جان

جان ما ارزش خود داد به دست دیوان

دیو رویی شده دیوانه در این بد دوران

کود کم دست و دلم نیست در این صحن خون

خون بریزد قَبِل ختنه به جانم مجنون

دست و پا بسته به رویم نفری با فریاد

او بخوانده تو خودت هیچ هم هیچ از داد

آیه‌ای خوانده به گوشم شب و صبح و تسلیم

تو بگو برده به خود سازد از این بد تعلیم

دست من بست و به میدان ره بیداد آمد

جنگ شد کشت مرا صلح و صلاحی آمد

که من از بمب بریدم به تو آغوش فنک

قلب من تیر شد تیر به قلبم بی رنگ

انتحاری شدم بمب میانم ترکید

شعر من وصف همین درد شد و او ترسید

به نه‌ای همه تنهایی و در این تردید

او به پشت نفری خویش به پنهان از دید

من بی جان تو نکش بمب نزن در بازی
بازی خون شده بیداد جهان او راضی

تن کس آمده او اذن مرا او برخوردار
دست من بسته بر این دامنه هیچان از خرد

نه کسی پرسش از او جان تو بدیدی آری
نفسی مانده از او در طلب اجباری

که شبانگاه تنم رعشه به خون می بارد
این تجاوز طلب رشک به کاری دارد

درد تعلیم نگران بود از این وهم خون
او مرا ساخت چنین دیو پلیدی مجنون

تو مرا دیده و از دیدن من او ترسید
او از این دیو نترسید که خودش او فردید

منم آن عصر تو عصار تو در این بد زید
زیدن مرگ بدارد مرگ او در من زید

زیدن مرگ دوباره به دلم در جریان
او به پیش آمده بر رزم به طول دوران

بشکنمکودکی خود و چنین زشت اوصاف
که من آن کارگه مهر منم آن ایمان

وصف ایمان من و پیش به خود از آن خوان
که به فردای بسازم همه تن با ایمان

جان در این بین به بی پرده به بی هر دم بیم
او خودش مهد شجاعت شده و او در پرچین

منم و روز دگر باز بسازم این جان
او یگانه است به دنیا همه جانم ایمان

ملک مرگ

مالکان حرف دل و شعر خدا گوش کنید
صاحب فضل شمایان خوانده آن نوش کنید

او تو را صاحب دنیا و ولی امرش کرد
او تو اشرف به جهان خواند و چنین نرمش کرد

شعر او شاه سراپید و جهان در دست است
مالکی پست به جای تو خدا بنشست است

خود او در طلب کوچکی جان در پیش
خود بزرگ از دل تحقیر ز قلب آن کیش

او شما درس بداد و به دل این دوران
و چنین مالک و صاحب به جهان این انسان

که خودش صاحب جان دید در این مدهوشی
بسته این جام جهان را به دل این خاموشی

آخر صاحب و این مالک دنیا بودن

لشگر برده میان است از این آسودن

و نسان گشت چنین مالک و ملکا این جان

صاحب هر تن و او خویش بخوانده دوران

طلبی دیده در این جام طبیعت بر خویش

ریشه جان ز دلش کشت در این بد ترکیب

قطع جان تو درخت آن نفسم آن امید

بذر مرگ است به دستان خدا بی تردید

صاحب جان تو حیوان خودش این را او دید

به غذا و به شکار از دل قربان پرسید

گذر اینسان به جهان مالک دنیا ترسید

همه جان ملک شده نوبت انسان او دید

جان هزاری به غلامی و چنین برده به میدان زید

جمع انسان طلب مرگ کند مرگ بید

بید از دیدن مرگ است به میدان خود چید
برگ و ریشه دگری نیست در این زشت از زید

همه زن گشت کنیز و به دل آن زندان
خانه اش حصر شده قاتل او شد انسان

و چنین آمده زشتی به میان در میدان
که نسان صاحب هم نوع خودش گشت آسان

نوع در پیش من و تو دگرا بی معنی است
معنی اش جان و بگو جان همگی را معنی است

لیکن انسان به دلش ارزش دنیا تقسیم
همه را در غل و زنجیر بسازد تسلیم

بردگی غلم و کنیز و زن و هر سان از جان
جملگی ملک نسان گشت در این بد پیمان

صاحبی را به دهانش خوش و طعمش بلعید
و چنین گشت همو صاحب و صاحب ترسید

جان فرزند شده ملک و نظامش ایمان

شاه دنیا خدا سلسله مخروب از جان

هر تنی پیش به خود ملک بدید است انسان

زن و حیوان تو بجو خویش در این بدایمان

صاحبان گوش به فرمان خدا از خویش اند

این اسارت همگی پیش در این دین کیش اند

که به فحوای وجودش همگی در تسلیم

بندگی گشت چنین ارزش ایمان از دین

فقر را از دل دیوانگی و جهل انسان

طبقه کاشته در زشتی خود بر تن جان

نفری مالک صد خانه بود صاحب جان

جان به بی‌ارزشی از خویش شد او بی‌ایمان

تو هر آنچه به جهان بینی و در آن صد بیش

همگی ملک خدا بود و پسر این بدکیش

و همو گشت و صاحب شدنش با ایمان
این چه دین بود و چه آیین که سرشتش انسان

صاحب جان شد و بی ارزش از او معنی
من دگر باره بخوانم که یگانه ره زی

ره ما بار دگر جان به جهان دانستن
گذر از ملک و به مالک شدن و این رستن

ره فردای در این سیطره بی معنا گشت
همه آزاد در این مرز به جان برپا گشت

زرخون

زر این بیداد پرور در ستیز است

برای کشت داد او مریض است

برای خوردن هر حق در این دار

به پای جان بیچجد او عزیز است

عزیز جملگی انسان بیمار

همو معنای آن تیغ است تیز است

ببرد گردن محتاج را خون

به شرح مرگ او در دل نصیب است

برای هر چه کاری بود انسان

بیاورده به میدانی که اینسان

به زر حاکم شوی در پیش آسان

همه قربانی زر گشت این جان

نباشد رایگان تعلیم برخوان

سلامت را به بازاری است ارزان

که جان را می‌فروشند و به تقدیس

به زر شاه است او بر پول تسلیم

نمی‌دانی چه دنیایی ستانند

چگونه مالکیت را نشانند

در این دیوانگی جمع انسان

هر آنکه ثروتش بیش است اذعان

همو شاه است و این دنیا از آن است

برای زندگی او است خان است

و دیگر جان جانداران در این خاک

همه زشتی او را می‌کند پاک

همه ابزار دست شاه و خان است

بگو جان بی ثمر دنیا فغان است

بگو صدهای کشور در دل این خاک

بر این قانون زشتی آیه خوان است

پرستیدن به زر هر خان که دارا است

به زیر خاک این ابزار جان است

من این بازار ناجان را بدیدم

که جان را می فروشد طعمه جان است

به دور هم در این بازار آزاد

فروشد زندگی و ترس و هم داد

هر آنچه دل بخواهد پیش دار است

بگو بی ارزش این دنیا نهار است

به همتایی زر ارزش میان نیست

یگانه ارزش این زر جاه دار است

من این نظم نگون بختان بیمار

شکستم بخت را من بخت جانم

به جان در پیش در این دار کسری

بخوانم شعر را من آن فغانم

به پایین می کشم این نظم را هار

من آن مایی که در میدان عیانم

یگانه ارزش دنیا است این جان

هر آنچه زر به پولش می رهانم

بین تصویر آزادی دنیا

که با شور تو آن را پیش خوانم

برابر جان ما در قلب این زاد

به شور ما جهان آزاد در داد

خفان

به خانه نقش یک زندان کشید است

به حصر و هیچ آزادی ندید است

پدر قلدر معاب و خواند یزدان

خدایی می کند در قلب زندان

خودش را روی تخته پیش راند است

به جاه شاه و شاهی خویش خواند است

ولی امر است در این دار بیداد

تو کودک باید فرمان بری راد

اگر حرفی صدایی نقد از داد

تو را تنبیه خوانده مرد بیداد

در این دار مکافات زمانه

تو مادر داری آری قلب خانه

همه صبح و شب و هر روز تعقیب
چه گفتی و چه کردی خوانده تهدید

همو افسار زندارت گرفت است
تو را بسته در این حیرانی پست

همه کردار تو در ذره بین است
چه کردی می کنی ای وای بدمست

من از دور از دل دوران بدیدم
هزاری خاندان در پیش دیدم

که در این بردگی در این اسیری
بگو دوار گردون بود پیری

پسر بر جای پای مرد بنشست
تو گو دختر خودش را مادری بست

که حالا هر دو تن در جای یزدان
بگیرد کنترل از زندگی دست

در این بیداد و در این حصری داد
تو گو کودک چگونه اوی زید است

پر از ترس و پر از تشویش بود است
پر از فقدان بودن خویش بود است

از او هیچی نمانده قلب بیداد
در این دوار گردون شاد فردا است

که جا بر پای آن مادر نشانند است
خودش فرمانروای قصه خوانند است

به زیر دست او چند طفل آزاد
به حصری آمده ای داد بیداد

به روزی ریل این دوار بست است
بگو طفلی چنین زشتی شکست است

که بی پروا به میدان باید او دید
که دنیا را دوباره شکل بست است

من او دیدم که لشگر پیش خواند است

برای این دگرگونی به جنگ است

تو گو جنگ است این آگاهی از ما

تراوش دانش و تزریق این راه

به لشگر او نخستین فرد در کار

برای این دگرگونی به کرار

جهان را ما دوباره باز فردید

که قلبش کودکش آزاد در زید

رهایی را به ارزش داد در دید

جهان از دیدنش شاد است از زید

داد بیداد

چه عدلی ساخته انسان در این جاه

در این دنیای خاکی خاک بر ماه

نشانه خشم و مرگ و درد را راه

که با تنیه دنیا پیش فردا

از این عدل و عدالت دور بازان

به رجم و دار و خون مرگ پنهان

بریده دست دزدان را نذرند

به پا او می بریده تا نگفتند

اگر بر نام نامی خداوند

بگفته نقد گردن را سترند

در این ابیات و این قانون الله

برابر بودن در مرگ بردند

همه تبعیض در میدان این داد

زنان کهنتر ز هر مرد است بیداد

طلاق و شاهد و حق حضانت

به نیم ارث دارد زن اسارت

اگر اهل کتاب و دین خدایی

بهای جان تو نیم است شاهی

تو کودک می کشی از خویش داری

چنین حقی به پیش از کیش داری

هزاری ظلم در الباس این داد

همه شرم است در این دار بیداد

حقوق جان بهایی نیست در خویش

برابر بودن از مرگ است در پیش

بریدن سر ز حیوان عدل و داد است

به قربانی حیوان عدل ناب است

اگر جنگل به آتش کرد در داد

بهایش ذره‌ای پول سراب است

چه دانی از دل این عدل بیداد

از این انسان و این بیداد فریاد

هزاری مثل دارم پیش اذعان

که پایان نیست بر این جهل دوران

اگر جرمی پدید آمد بدین راه

برای انتقام از داد درگاه

هزاری ظلم را تقدیس کردند

چنین کودک زنی تدریس کردند

ندارد حق در این بیداد درگاه

که فقر و جمع جان تسلیم کردند

اگر حق پیش خواهی قلب دوران

به جمع زر تو را تقدیر کردند

من از این ناعدالت داد خواندم
هزاری را تخطی خویش کردند

از آن قاضی قاتل پیشه در قتل
از آن رشوه بگیر قلب چون بطل

از آن بازار دفع و دافع با خون
که با زر قاتلی را کرد مفتون

همو را کرد آخر شاه دوران
به پول و زر تویی شاه است پنهان

ندارد آخری این عدل بیداد
که انسان در پی ظلم است فریاد

من آن قانون خود را پیش خواندم
رهایی را به جان و پیش راندم

یگانه رستگاری بر زمین است
جهان را پیش در دنیا همین است

تو گو منع همه آزار بر جان
تمام راه دنیا در همین است

من از جان گویم تو خویش خوان جان
همه انسان گیاه و بود حیوان

جزای جرم گو تعلیم و بین است
نباشد راه گو تبعید این است

تو با صد گفتگو و شعر با ماه
بکن ریشه از این زشتی تو از ما

اگر او بر سر ظلم و در آن بود
جدا از جان جانداران نفس بود

نه با کشتار و نه با خون و تظلم
که دنیا را دوباره داد تعلیم

رهایی قلب بیداری گواه است
جهان از داد آزادی رها است

جانین

میان منزلی خواند است انسان

به عدل و داد آمد آن تنی جان

شکایت دارد از این نام انسان

از این دیو و هیولا قاتل جان

یکی آن اسب بود خواند فریاد

نتاند گفتنی در پیش این داد

زبانش را بریده بود انسان

کسی خود خوانده ارباب است بر جان

تو از لعن و به نفرین پیشتر خوان

بر این دد زشتی و این دیو انسان

نیامد اسب در این دار و میدان

که انسان خود به خود خواندست حیران

یکی ارباب خوانده خویش را کور
در این ظلم و جنایت فسق و در جور

بریده آن زبان اسب را خون
در این جلاد خوئی قلب مجنون

و حالا در دل بیداد انسان
بدو خواند است از عدلی که حیوان

به مال آورده این جان را هراسان
هر آنچه خواهد او کرد است با جان

چرا چون صاحب مال است انسان
بگو لعنت بر این نام و بگو جان

ندارد صاحبی آزاد جان است
یگانه ارزش گیتی جهان است

ولیکن در دل بیداد انسان
تو صاحب می شوی بر جان جانان

از او در این گذرگاه پلیدی

شنیدم درد بی درمان ز بیدی

که بیداد زمان بشنید و جان داد

از این نام نسان خود کشت خان داد

هزاری سنگ در دستان بر آن گاو

به رجم این جهان دنیا خزان داد

عدالت در دل انسان چنین است

شکوه مرگ این آغاز کین است

اگر گاوی کسی را شاخ زد کشت

به میدان رجم او سنگار چین است

دو روزی بیشتر در قلب بیداد

کسی فیلی در این بیداد تن داد

به روی جرثقیل او را گرفتند

به دار آویختند و دار خفتند

من این تصویر را هر روز در پیش

بینم منزجر از نام تو کیش

از این انسان بیمار زمینی

از این دیوانه مجنون قهر کینی

من این نام پلشت و زشت انسان

دگرگون می‌کنم با قلب با جان

که تنها نام در پیشم همین است

همین جان آفرین جان است دین است

به فردایی که در قلبش همه جان

به آزادی و در پیش است این است

تو گو منع همه آزار و بیداد

به جان هر تنی جان است دین است

من این رویا به پیش و دست را پیش

بسازم این جهان را عزم خود خویش

که در میدان آن تنهای جان است

یگانه ارزشش دنیا همان است

مدد در پیش و منع زار را کیش

بخوان با من تو این شعرم به دل خویش

غسل

خیانت کرده این دنیا به کرا
نگون بخت است این فهم ز دنیا

هزاری در فریب و غسل کذاب
برای قدسی و تطهیر اسباب

نمی دانی از آن روزی گذر دار
که نغمه مرگ می خواند به اصرار

من از آن دور دستان دور گشتم
بدیدم مرگ را محصور گشتم

چگونه این فریب از پیش راند است
چگونه قاتلی قدسی نشانند است

اگر موسی به قتل آمد میان روز
چگونه خالقش تطهیر خواند است

محمد خاتم کشتار بود است
هزاری را به مرگ همراز بود است

همو کودک بدید و شهوتش برد
به دریای فساد و خانه‌اش مرد

همو با دختر نه ساله خوابید
بخوابید و جهان در مرگ ترسید

همو ده زن به روی هم نشانده است
به شهوت خانه را درگیر کرد است

همو جنگ آفرید و صد نفر داد
به زیر تیغ و در مرگی فرستاد

ولیکن این خیانت بود یا خون
که قاتل را کند معصوم و مجنون

من از دیوانگی‌ها بس رسیدم
بر این بیدادگاه ترس زیدم

اگر کس گفته باشد واقع این است

همه مرتد به روی تیغ چین است

نمی‌دانی تو از این دار دادار

نمی‌دانی خیانت حافظه راد

نمی‌دانی شکسته وهم از خون

نمی‌دانی بسازد قوم مجنون

به میلیونی که در خاکند هر راه

به سجده سر بساید نام الله

و این وهم آفرید ملتی شاد

که در کشتار او آزاد آزاد

بیا با من بشین و واقع را بین

بیا از این خیانت واقع بنشین

که اینان از دل دیروز تا روز

برای مرگ دانستن به دل رود

بیامد تا دوباره مرگ را خواند

دوباره قصه را از نو همو راند

که آخر قاتلی بد مست و بد راه

نخست آن وزیران مکر برپا

همان تن بر دل تحقیر جان داد

همه جان نسان را پیش آن داد

چه نامش بود چرچیل است یا خون

وزیر مرگ بود یا که مجنون

و امروز او بخوان سنبل شده شاه

بین این حافظه در دست و در جاه

که می سازند از کذب و دروغی

چنین واقعیت بی فکر زودی

ندانی و بخوردی شعر آن شاه

و آخر تو پرستیدی تو این راه

همه درمان بیداری و آگاه
بگو باید دوباره خواست این راه

که با عزم و به دانستن من و ماه
دوباره سازد این معمار را راه

تعصب در دلش خاموش بود است
به دانش علم و هر بیمش ربود است

و آخر دانی و من دانم این راه
که واقع باشد او مامن در این جاه

جعبه

میان قلب انباری کسی بود
که جعبه در هم و زندان قفس بود

هزاری را به قلب جعبه در خود
به حصر و در دل جبر است سرخود

کسی در دار این دنیا ندید است
جهان را آسمان را او ندید است

ندیده این جهان دارد به خود جای
بگو تنها همان کس را بدید است

همان کس در دل این سالها بار
ندارد راه و دیداری در این دار

همو تا می تواند در دل بیش
به حصر آورده او صد تن در این کیش

به کیشش باید این جعبه پرستید

به خاک پای او افتاد و لرزید

که این مامن به بودن بود در آن

نباید هیچ پرسید و بترسید

بترسید از دل روزی که این حرم

شکستن را ز خود از ما پرسید

اگر این جعبه بشکست است فردای

تو بی خانه شدی خانه بلرزید

همه مال شما در دار دنیا

همین جعبه است و گو تنها همین جاه

اگر آمد کسی با دست لرزان

به پشت جبهه‌ات در پیش حیران

به زخم تیغ تیز و در اسارت

بکن قبرش در این دار حکایت

اگر از جعبه‌ها جمعی برون گشت
سرش را می‌برد این جعبه خون گشت

اگر آمد به جمعی جنگ پا گشت
تو سربازی و کشتی گشت این سنگ

ندارد معنی و معنا عیان گشت
به لخت و عور تنها مرگ سرگشت

به سرگشتی و در این دار دل تنگ
بکش تا می‌کشی دنیا است هم‌رنگ

مرا در جعبه‌ای محصور کردند
بکشتند مهر را منفور کردند

ولیکن جان آزادم به طغیان
بشورید و به شورش داد عصیان

من آن عصیانگر و جانم در این خاک
که از نو می‌سرایم شعر پرواز

دوباره می‌کشم هر مرز را خویش
دوباره کشوری سازم به خود کیش

بکو کیشم رهایی بود اذعان
برای جان به میدان بود انسان

دگر انسان میان ناشد و جان است
همه جام جهان حافظ به جان است

شکستن

شکنجه می کند این درد جانکاه

شبانگاه و همه صبح است همراه

همان چیزی که معنا زندگی را

به کام مرگ می دارد همه راه

تو گو این کار هر روز است افرا

سر از تن می برد این کار هر بار

به روی صندلی از صبح تا شام

بدوزد او نصیبت هیچ از بام

اگر در کوره او گرما هراسان

نفس تنگ است این مرگ است آسان

اگر در پشت میزی او نشست است

به ده ساعت تکانی هم نخورد است

همه در زجر و در این دست تحریم

همه از زندگی دورند و ترمیم

ندارد تا که سالار زمان است

به پول و نقش آن دنیا خزان است

همه انسان در این دوار دنیا

به دست پول در زندان شام است

شکنجه بر دهانش مهرها بست

زبان در کام او بر خود نشست است

صدایی از لبانش نیست پیدا

دهان را باز هم این عجز بست است

نیازی کز دل بودن به انسان

شکنجه کرد و او را پیر و خسته است

من از خود پرسم از این دار دنیا

چه روزی روز بیداری برده است

چرا اینسان به زنجیر و به غل خویش
خودش را دست بسته او شکسته است

چرا او می پرستد روز عادت
به دست مرگ دستانش که بسته است

من و آن بذر بیداری رهایی
میان خرمن این مرگ آهی

پیشانم از این آزادی از داد
برای قلب بیداری و فریاد

که زنجیر از نفس بیرون از این ذات
همه بیدار از این عزم و به فریاد

بدیدم در خیابان جمله آگاه
برای حق خود در پیش همراه

ستاند دست خود آیین ما جاه
چنین آن سبز دشت و دشت فراح

میان دشت حالا جمع این جان

گذر می دارد او دنیای آسان

گذر را او گذر داد است تعلیم

بگو این زندگی بود است ترمیم

نگاهی آسمان دنیای را دید

شکنجه بی اثر دنیا درخشید

نه در وهم و به تقلید و به خواندن

به فعل و انقلاب از پیش راندن

جهانی کز دلش این کار آسان

شکنجه ناشد این زندار هر جان

به ساعت کمتری با پول افرا

به عدل و قسم این ثروت به کرا

من و شعرم برای رزم در پیش

بیا دستت بزاران دست من خویش

جهانی را پدیدار آورد جان

بگو لایق به زیدن بود بر جان

هم‌دست

سکوتی بر لبانت نقش بست است
که در ظلمی تو را در خویش بست است

گذر می‌داری از این دار دنیا
لبت از لب بیرون چیزی نگفت است

اگر در درس حق دوستت خورد
تو حرفی بر نگویی حرف هم مرد است

چرا از ترس تو چیزی نگفتی
هراس او کمینت بس نشست است

به میدان بودی و مردی زنی زد
تو خاموش و لبانت لب شکست است

اگر کودک برت کس کوفت بر سر
لبت را تو گزیدی و نگفت است

به میدان شهر و این جمع جهان رزم

خیابان بود مامن بر تو هم رزم

لبان را کس گشود و معترض بود

بر این نامردمی‌ها شعر او رود

به جریان جمع جانان پیش از خویش

به دستان ساخته رزم خود و خویش

و تو بار دگر دیدی و لب بست

صدا از سنگ آمد لب تو را بست

تو در خود خواندی آری شعر مسکوت

دهانت را به لب دوزی تو هم دست

تو هم دست همان ضارب به تیزی

به درس و مدرسه کودک ستیزی

تو او را دست و ترکه پیش خواندی

تو خط کش بر دهانش نیش راندی

تو بر صورت زنان آن تیر ماندی
تو در دار سکوت آن مرگ خواندی

اگر لب از لب‌ت باز است آری
بزن فریاد را در هر نظاری

اگر در بهر و رویت تن به فریاد
به زیر آن تجاوز خواند دریاب

تو از او در گذر مسکوت ماندی
تجاوزگر نبودی شاد ماندی

چه بر جان‌ش به پیش آمد نزاری
نداری حال او را تو نداری

نداری و ندیدی شاد بر زی
اگر فریاد خود را پیش داری

اگر از او گریبان پاره فریاد
اگر در پیش بودی و دل داد

اگر جانت به دست و پیش راندی
به امروزش چنین دردی تو خواندی

که او بر دار جانش را فدا کرد
به مرگ خود همه مهرش وداع کرد

و این پایان او بود است فریاد
تو در قبر و همو پرواز پر داد

همه عمرت بدین مسکوت ماندن
به قعر قبر ماندن هیچ خواندن

تمام عصر و این دوار آسان
به قبرت تو چنین مسکوت هر سان

بگو امروز و بودن داد فریاد
همه فعل است آینه آگاه آزاد

اگر ظلمی به پیش و پیش روی است
تو باید درد و درمان پیش گوی است

من آن گوی جهان دادم به دست
به بیداری تو را در پیش رستت

که تو دار جهان را ساز فریاد
خودت را بین به جان همتای در داد

تو داد بی کس و بیدار در پیش
تو طغیان می کنی حالا در این کیش

و حالا تو خودت یاغی و دنیا
از این بودن به خود شاد است آیا

تو بین در ظلم فریادی اگر هست
دگر ظالم جهان دارد به خود دست

نباشد ظالمی در دار دنیا
مگر مسکوت مظلومان و همدست

معنا وطن

برای مرز خود در پیش رزم

وطن را من بسازم خویش عزم

نه با جنگ و به خون با تو فریاد

من از شعرم به تغییر و ستیزم

من این دنیای را با دست خالی

بسازم پیش در حتی خیالی

که تو در وصف آن چیزی نخواندی

ندانی و در این دوار ماندی

من از خود صد هزاری بیش سازم

چنین لشگر به پیش از خویش رازم

که فردا را دگرگون می کند دار

بدین معنا که من آن خویش سازم

همه مرز من و ما در چنین راه

به بیداری شود این مرز برپا

به آگاهی هزاری در دلش رست

بدین نغمه سرایی عاشقش کرد

که حالا پیش او مرزی است در رو

وطن با دست او افتاد نیکو

من و صدها نفر این خاک را ساخت

میانش با دلی آکنده از داد

برای راه فردا در رهایی

قضا آزاد باشد پیش راهی

هزاری خواندم و اینبار فریاد

همه منع تو آزار است بیداد

به هر جانی که انسان قطره از او

به حیوان و گیاه و ریشه در او

من این رویای زیبا را بسازم
در این بالندگی از خویش تازم

به مرز و در وطن تقسیم جان نیست
کسی برتر از این دیگر میان نیست

همه همتای هم در این سپیدی
نباشد فقر در این روز گیتی

برای حکم و اینسان حکمرانی
بگو صدها نفر در پیشخوانی

هزاری در پی انظار میدان
هزاری ناظران در پیش برخوان

که قدرت را در این زنجیر پابست
کسی نتواند او بر دوش قدرت

دگر جانان به کام مرگ زان نیست
کسی فردای خود از درد جان نیست

همه تعلیم و این علم است افزون
برای این نداری کس میان نیست

بگو علم از دل آزادی افتاد
بگو او رایگان در پیش برتاب

برای جان کسی کیسه ندارد
به پول درد جان غم را نکارد

اگر محتاج درمان بود هر جان
به بی پولی کسی در غم نبارد

تمام ارزش دنیا مدد بود
رقابت در مدد آیین بکارد

تو از خود پرسی آیا دار دنیا
چنین مرز و حریمی خود بدارد

من و تو مرز را با دست سازیم
به فردایی که تنها مهر بارد

فریاد جانان

چرا انسان چنین بیدادخیز است
اسیر حسرت و بر جان ستیز است

چرا خود را به حصر آورده اینسان
چرا برده به قدرت در حزیز است

من این را پرسم و در پیش تصویر
بینم برده‌داری که عزیز است

به گوش هم تلاوت می‌کند بیش
خدا در آسمان صاحب بر این کیش

ولی امر جهان در آسمان است
به فرمان‌بردن او راضی از آن است

اگر عبد و عبید خالصی باش
تویی آن جانشین بر پای خان است

من این دیدم هزاری پیشتر بیش
که دواری بسازد از دل این کیش

سر آخر صد هزاری کول خود خویش
بیاورده که بر آن پای در پیش

از این تحقیر دوران در نیاز است
برای آز و حرص در فراز است

هزاری را به کوچک بودن از خویش
خودش را شاه خواند در فراز است

به ظلم و صد هزاری زار آزار
بدید و در پی آزار جان است

ندارد ارزشی بر جان خود زیست
که جان دیگران بیداد جان است

به هر جانی در این دنیای آزار
خودش را هم به قعر درد بردار

خودش برده بخواند زن ستیز است

به حیوان سر برید و تیغ تیز است

در این دوار گردون در پی داد

همه قانون به خشم و داد بیداد

من از انسان بریدم نام من جان

نخوان نام مرا انسان بدینسان

که من جانم برابر جان حیوان

درخت و گل به مانند من آن جان

من از این نظم انسان‌ها بریدم

تمدن در دل تقسیم دیدم

بدیدم قسم‌بندی‌های انسان

ندارد هیچ پایانی بر این جان

یکی از بهر فقر است و بدین زور

یکی از بهر جنس است و در این کور

یکی انسان و دیگر جان حیوان

دمادم خط کشی در دست انسان

فلک می بست هر تن در دل این دار

به زیر همکف او افتاد بسیار

از آن برده به خود دادن از آزار

از این راه نوین برده انگار

بگو نامم بدور از نام انسان

بگو این جان یگانه ارزش ایمان

برای زیستن آرام و آزاد

به پا خیزم در این بیداد فریاد

برای جان هر جانی میان است

نه چون انسان و مرد و پاسبان است

برای جان او جانم فدا باد

که جان را ما یگانه خوانده فریاد

به فردای نبودم باز تعلیم
همه در دل رهایی باک و هر بیم

به پیش این آفریدن نام انسان
بگو او را به همتایی هر جان

جبراز

روز اعزام است و این جبر است آخر

به سربازی برد نر باشی از سر

سر از ته می برد مو نیست در سر

سر و ته می کند جبر است آخر

میان ما کسی تقسیم تن نیست

کسی بر انتخاب خود نفس نیست

اگر بردند و جانت را به میدان

کسی بر انتخابش راه بر نیست

مرا انداخته در ابر در رود

میان سوز و سرما و به نمرود

به جبرا اینچنین داد است خانه

کسی دم بر نیاورد است ناله

نتاند جبر تنها یار ما است

همو تن دلفریب و جام آخر

به دستانش مرا نوشید و کم گفت

به کشتار نفس نالیده غم گفت

سر آخر در دل دادار دنیا

یکی جبری به خانه پیش من برد

و حالا چند سالی حصر در آن

به قعر جبر و تنها مانده در آن

تو راهی در دلت آن نیست زیرا

که جبر آن آفرید و مست والا

هزاری بر دل گردان همین خواند

همین تنها ره آخر بر این ماند

که دنیا را چنین صیغل به پیش اند

چنین دستار آورد است و بیش اند

ستایش می‌کنند و جبر را خون

به کام خود برند و سیر معجون

بخور از دل چنین مایع مریضی

که جاه اختیار معنا ستیزی

اگر بر طاعت و بر امر مرتد

سر از تن می‌درند و نیست فرصت

من از این جبر دارم سر به فریاد

سر از تن می‌برند و شاد از داد

که بیداد از دل جبر آفریدند

ستایشگر بدین جبر و بدیدند

هر آنکس لب سخن داد است فریاد

سر از تن را بریده وای چیدند

من از پرواز دوران بر دل جان

بدیدم جام و دنیا را به اذعان

که هر مرز و حریمی بود اجبار

همه سر را به سجده داد بر دار

از این ترس و به عادت خود کند شاد

خودش را او به پای مرگ افتاد

میان اینچنین اردو گه ناب

همین اجبار لانه قلب بیداد

چه دارد او تفاوت با جهان راد

چه دیدی جز همین نقشار در باد

من و اعزام جانم در زمین است

من و اسپرم در شلوار این است

من و آن تخت و آن شب زیر آن شاد

چنین پروده در جیرو به فریاد

به فردا روزگاری سرزمینم

همان تخت است و گوی داد بیداد

اگر تقسیم من ایران زمین بود
اگر در قلب صحرا و در این بود

یگانه جبر میدان‌دار بود است
چنین آزادگی را او ربود است

ولیکن من دل گردان بر آنم
شکستن جبر را شعرم فغانم

تمام قسمت و دوران ز ایام
نوشتن را خود از نو پاسبانم

من آن خودکار را کز خود نوشت است

شکستم هر قلم را جبر رانم

تمام جنگ باید بر دل جبر
ز نو از خود نوشتن پیش رانم

بیا تا مرز را از نو نویسیم
بیا خط بر کشیم و خون نریزیم

بیا اینبار با عقل و مدد جان

جهان را از نو و در پیش خیزیم

چنین تعبیر این رویا است در حال

که جنگ خویش را خود پی بریزیم

ساحل امن

من اگر چشم به دور از تو تمدن می‌دید

از دل دوری دوران به جهان می‌چرخید

چشم من باز میان ساحل و آری دریا

چند تنی در دل این خاک به قلب رویا

همه را جمع به خود دور هم و دانستن

از دل و قلب تو رویا و سخن آبستن

که چه دنیای تو خواهی تو همان را بس گو

تو بگو شکل جهانت چه دلت او نیکو

من و آن صد به هزاری نفران در گفتن

به دل و هم به شنیدن شعر بیدار خفتن

جملگی رای خود از قلب خود و از خود داد

ما به قانون خود از خود همگی محو شاد

ما چنین قلب رهایی و به پرواز رها
همگی نقش خودش داد در این وانفسا

گر نفس آمده در وضع برابر بودن
ذات انسان به برابر نفسش آسودن

همگی دور چنین ساحل امن دریا
مرز خود را به دلش کاشته بر ما معنا

معنی من تو در آن ارزش دوران دیدی
تو ندیدی و به تحمیل به قلبش زیدی

اینچنین نیست به دنیای من و ما تسلیم
نشود هیچ تنی جبر و در این بد تحمیل

هر کسی مرز خودش کاشت و در آن او زید
او به دنیای خودش زاد و به آزادی دید

جملگی در دل دنیا و به پیش دوران
قبل رفتن شعر آزادی دوران برخوان

منع زار است بگو منع تو آزار این داد
این همان راه رهایی و یگانه بین داد

و چنین ساحل امنی به پدیدار این کیش
که همه صلح و صفا در دل این رزم است بیش

من اگر بر دل رویا به غزل این خواندم
به دل شعر به دنیای خودم من ماندم

که به عزم تو چنین معنی دنیا در پیش
من و تو با هم از این رزم جهان سازد بیش

دست تو دست من و ما شود اینسان ایمان
به دگرگونی و در شور بخوان این انسان

که دگرباره دلش جان و همه نامش این
همه داد تو رهایی شود اینسان ایمان

دوار بیداد

در این دوار دنیا کشوری زاد

خودش خواند همو آزاد آزاد

هزاران سال آن مردم در این خاک

پر از جبر و پر از حصرند خاشاک

مثال ریگ در دنیا بیابان

ندارد ارزشی جانش به کیهان

به سر زد صورت و بر پیکر و تاب

دگرگون شاید این دیوانه‌ی ناب

همه عزم و تلاش مردمان جنگ

به پیکار و به رزمی یک دل و رنگ

که دنیا را دگرگون انقلابی

بسازند اینچنین فردای نابی

تلاش آخرین در قلب و فریاد

جهان را او پدیدار از دلش زاد

و امروزش چنین جام وزینی است

که آزادی بی قید است بینی

نیبنی هیچ قانونی در آن نیست

ندارد ارزشی هنجار جان نیست

که مردم شاد از این آزاد بیداد

وزین عقده که دل آن داشت فریاد

و حالا روزها در هم پی جنگ

برای دست آزادی در این تنگ

در این تنگی دوران کز نفس هست

به قدرت می کشد در پیشتن دست

کسی قدرت به دورش بیش شاه است

همه آزادی دنیا گواه است

نباشد داد در این بین تنهای
همان قدرت به پیش و دادگاه است

من این کشور بدیدم دور دوران
از آن روز نخستین پیش پنهان

در آن درد بزرگ پیشترها
و یا امروز آزادی و افرا

بدان دیروز قومی پیش آزاد
همان قوم حکومت مالک داد

و امروزش هزاری تن به قدرت
میان شاهی و شاهی فرصت

هر آنکه قدرتش بیش است آزاد
همه آزادی از آن همو داد

بهای رستن آن تن به آزاد
اسارت بینمان کرد است فریاد

هزاری فقر و در دردند بسیار
که جمعی مست ثروت گشت بیداد

بها آزاد زیدن در دل این دار
هزاری در سیه چال آن به تو داد

و بین آخر در این دوار گردون
هر آنکس قدرتش بیش است افزون

همو مالک به ثروت بود آزاد
همو شاه است و شاهی بود در داد

همه قانون دنیا بر رخ او
برای ناز زیدن ناز ابرو

برای شاد زیدن او به دنیا
به قربانی برد آزاد و هر داد

بکن بشکن خرابان دار این راه
چنین زشتی عالمگیر کرا

که آزادی همه معنا به داد است

به حق انتخاب داد راد است

به قانون که آزادی در آن زاد

در آن پرورده و تنها در آن ماند

بگو منع تو آزار از دل داد

هر آنکس جان به خود دارد در این دار

به انسان و گیاه و جان حیوان

برابر در دل قانون و هرسان

که در بین چنین دادی تو آزاد

هر آنچه خواستی در پیش فریاد

سرآخر در چنین دنیا رها گشت

همه در سرزمین آزاد در دشت

به دشت ما رهای خوش در این بیش

به عزم ما شده این راه در پیش

حیجان

به رنج جان حیوان مرگ عدل است

بریدن سر از او سر دار مذل است

به آیینی که معنا ظلم بود است

به قربانی نهایی مرگ عدل است

در این دوری بیداد زمانه

به چرخ خویش کشتار است بهانه

بهای جان چنین بی ارزش اسباب

لوازم گشته این بی مهری ناب

غذا در این دهان از طعم خون است

به مردار او نفس برد است بون است

در این بد بوم دوران پای انسان

به ظلم از داد آواز است حیوان

من از این سر خیابان‌ها گذشتم
بدیدم دکه‌ای در خون بگشتم

که بر خون استوار ای وای بیداد
من از مهر و نفس از جان گذشتم

به ظلم بی‌نهای مرگ دوران
در این آکندگی از ظلم انسان

بنوشد او به خون خون از تو حیوان
بکارد تخم نفرت را خدایان

خیابان مظهر کشتار و خون است
به دیدن مرگ او در سر جنون است

جنون آز و این حرص است عادت
که از انسان هیولا پیش راحت

میان خانه‌ها دست است با پا
درون آب جوشان گوشت آگاه

به درد خود دریده داد آراست
کسی آن را نخواند جمع گیر است

به تن پوش زنان دیدم کلاهی
ز جان موش بود از او پناهی

به پا ماری بکرده بود انسان
به تن پوشش تن بیجان حیوان

به دندان می زد او بال از تو مرغان
به تن پوشیده او آن پوست از جان

میان خانه از کار است آسان
سر از تن می برد دیوانه انسان

به دور هم به درد داد حیوان
بخندد مرگ تفریح است اینسان

اسارت را به جان حیوان گریزان
همه محصور انسان بود انسان

من از این رنج‌ها بسیار گفتم
هزاری خواندم و رنجت شنفتم

که در روزی تو را بی‌زار بینم
به منع زار و در انظار بینم

بینم جان تو شاد است در پیش
به عزم خود جهان را داده‌ای پیش

تو جانم در جهانی بکر ماندی
به فرزندت تو از آن شعر خواندی

به مه‌رت این جهان گسترده بردی
به آرامی جان‌ت آب خوردی

بگو هر کار خواهی کار بردی
بدور از نام انسان راه بردی

من این رویا بسازم در دل داد
در این دنیای وانفسا ز فریاد

که از خود صدهزاری جان پدید است

همین لشگر ز جان در پیش بید است

به دستانِ تو بیدم مهر مادر

جهان را پیش دارد پیچِ آخر

جزیره

تو چشمت باز کردی بین آبی

که مرز بین ما بود است گاهی

به چشمان باز او کرد است رویا

بدیدا اینچنین تصویر فردا

که مرزی دور تا دور او نفس را

به اذن حاکمان برد است زیرا

کزین گونه کشیده بود آن خط

خودش تصویر کرده بود فرصت

نمیدانم در این محصور از آب

به وقت شام و بیداری و در خواب

میان خواستن خوردن فراوان

به سنگینی شب بود است اینسان

که رویا دید و دنیایی در آن ساخت

به دستش مرز را در این قفس بافت

بدینگونه هزاری مرز پرداخت

نبودا فکر و فکری نیست اطراف

به فردا مالکی در این جزیره

به امرش داد آری مرز تیره

به قومی او چنین فرمان در آن داد

که خود ناداند و نادان به سر داد

از آن دوری زمان از آن به انکار

ولیکن مردمش دارد به اصرار

که خود را در دل این جعبه او دید

تمام تن هویت از همو چید

همان خاکی که در اوصاف دیدار

ندید او هیچ بهری در دل این دار

خودش را دست تقدیرش سپرد است
به جبرش جمع خود را پیش برد است

به دستانش همه ارباب دنیا
ببوسد خویشتن را فدیة برد است

چنین تقسیم در پیش است دنیا
هر آنکس پیش برده خویشتن را

من آن باری کسی دیدم به تیغی
گرفت او آن زمین را در ستیزی

به پشتیبانی او در چنین راه
هزاری بار در دام چنین جاه

به دست هم به تیغ آن مرز را داد
برید و سر ز تن را در به در زاد

و یا دیدم که در عیاشی مرد
برای داشتن شهوت در این درد

زمینی داد او ارزان به اقمار

برای داشتن شب شاه اشرار

اگر از دورتر آری زمین دید

چنین ساحل جهان را خویشتن زید

نمی دانی چگونه بر سر مرز

چنین کش دار تن در پیش اندرز

سر هم می درند و در پس مرز

به خاک و خون کشیده مرگ خرسند

اگر دیدی در این دوار گردون

به زعم مرز او افتاد در خون

نترس و در هراس از کار او نیست

کسی اینسان جنون را دیده ترسید

نترسیده همه عرف از همین است

تو گویی نغمه از بیداد این است

همه از دیدن این نظم در خون
مرید مرگ و کشتار است مجنون

تو بین در روز و در آن صبح بیدار
من اینان را بخواندم پیش هوشیار

بیا با فکر خود آن مرز سازیم
به قلب آن تعقل پیش رازیم

به خود بر پای خود دنیا بسازیم
بدین جبر کذایی ره نبازیم

ولیکن پاسخش بود است در خون
به دار آویختن این خائن دون

به زعم خود جهان را پاک کردند
برای خود مقدس پاک کردند

ولیکن این نداند درد انسان
که جهلان در همین درد است حیران

همو فردا بسازد با غم خویش
جهان را پیش دارد از هم خویش

من این تصویر را دیدم هزاری
که فردا پیش دارد پیش داری

جهان بر باور او هر مرز را داد
تعقل اختیار او را بدین زاد

و این آغاز دستار جهان است
جهان در دست ما او پیشبان است

پیش رویا

به روی سینه‌ام دردی است سیراب

نمی‌دارد خودش را پیش بیداد

به سینه او فشارم داد در خویش

به درد استخوانم مرگ در پیش

به رویم او سلام و شعر خواند است

برایم از حضورش ذکر راند است

به چشمانم نگاهش داد پراسان

مرا در خویش خوانده بود حیران

که من آغوش او را می‌ستودم

از آن دردی که درد از تار پودم

وزین دیدن به مرگ او هراسی

چگونه پیش باشم روی عاصی

که از مرگ آرزو دارد حواسی
که زندار او دریغ آورد عاصی

به روی سینه‌ام قلبم فشرده است
تمام استخوان را خرد خورد است

من این تاب فشار هر روز دیدم
از این دیدن غزل‌هایی که چیدم

دوباره در فشار پیش در قبر
در این زیر زمین من می‌جهیدم

هنزاری روی من بالا تر از ما
به روی سینه‌ام داد است او راه

به روی قلب آنان بود از ما
همین مایی که انسان بود آرا

من آن پایین زمین خاک زمینم
به قعر خاک در زیر زمینم

به روی صدهزاری سایه افرا
طبق در آن طبق بود است کسری

به زیر پای خود ما خرد کردند
درون خویشتن آن مهر دردند

اگر بالا مقامی داشته بیش
از این اجساد ما او گشته بس پیش

به ناچاری ما چاره بکارند
به فقر بیکران دارا و ندارند

به کوچک بودن ما پیش کبری
چنین اکبر شدند و شاهکارند

در این زیر زمین و قلب بیداد
در این مهد اسارت قلب افساد

به پوسیدن تو را در خویش راندند
بکشتن مرگ را در پیش خواندند

و اینگونه خود از شاهی رساندند

همه شاه جهان گشتند مانند

تمام استخوانهای تو در راه

عصای دست آنان گشت این جاه

تن و اجساد ما را ناز خوردند

درون اشکم خود سیر بردند

که تنهای همه جان بود اسباب

وزین خوردند جهان خویش خوردند

به فردای رهایی پیش سوگند

به عزم بیکران ما به لبخند

بدین رویا و تعبیر و به ساعت

بر این دوران در پیش است عادت

جهان بار دگر باید جهان ساخت

در آن هر پله‌ای را خرد پرداخت

که یکسان این جهان حق است از جان

برابر بودن جان است آسان

همین فردا جهان باشد از این رزم

که ما در پیش بودن پیش از عزم

جهان در پیش روی ما هویدا است

همه جان در جهان جان پیش رویا است

جهان ساز

به برقم می زنند و برق جاری

مرا در پیش می سازد نگاری

که تصویرش کسی در جویباری

کشیده نقش داده نقش داری

وزین تصویر در پیشم هویدا است

من از خود دور و این ماشین که پیدا است

مرا در نقش او آن رنگ دادند

مثال او به من آهننگ دادند

که بینم او چه کرد من همان پیش

من از آواز او آواز در خویش

صدای آهن از آهن هویدا است

به روی هم چنین چرخ می که پیدا است

بدن جانم به مانند همان چرخ
به خود تو می خورد تو می خورد رنگ

به رنگی کز مراد پرسید آن را
چه می خواهی و او تصویر آن داد

و ما در بین آن خانه به دل کار
همه روز و شب از فرسایش از بار

به دوش خود به روی تن به اجبار
همه جبری که تصویرش رها دار

رهایی در دل آن بی ثمر بار
همه بار جهان بر دوش این خار

به خار پای آن مالک شدن کیست
چه کس در خویش می دارد همه زیست

چه کسی صاحب به دنیا ریشه کرد است
چه کس ما را گروگان کرد در بست

نمی‌دانم ولی دیدم که بسیار

به مانند همان ماشین در کار

صدای خرده آهن داده این جان

شکسته استخوان‌های تو انسان

یکی رفت است ماشین جا گرفت است

تو می‌دانی کدام آدم در آن بست

نمی‌دانی و در این روز آن نای

صدای زنگ‌واری خواند و پای

بیا تا کار را در این گزیدن

بمک آن خون خود را باز دیدن

هزاری همچو جانت روزها بیش

به خونخواری خود خون از تن خویش

ملول و ناتوان بی‌دست و بی‌ریش

به پای کار آن فرسوده در خویش

بیامد زنگ رفتن زنگ فرسای

به فرسودن به مردن پیش در پای

یکی آمد و دیگر پیش در خواب

دوباره در پی آن زنگ بر تاب

بدید خویشتن را پَرپر شد این جان

تمام پوستش بر خاک ارزان

تمام جان او هیچ است بی جان

به جانش می‌درد این درد از بان

به فرسودن در این دوار گردان

به دور خود تنیده بود ترسان

که از زنگ صدای صاحبی پست

به زنجیر اسارت داد او دست

به دست بسته در پیشت نشست است

تو را تصویر ماشین داد او دست

من از فرجام کارت خویش پرسید

که تباردار است این بی‌پرده امید

شکستن باید این بی‌پرده پست

دوباره خویشتن تعریف از قصد

که ما این جام را از نو فشانیم

دوباره کار معنی پیش‌رانیم

که معنایش نه در حصر است با خون

نه تسلیم چنین جبری است مجنون

که تنها بخش کوچک در دل زید

برای پیش بردن زندگی دید

که در رویای ما دنیای فریاد

به هم آغوشی ما خواند است این داد

شکستن

به رستوران این دنیا رسیدیم

چنان تشنه که بر دنیا نصیبیم

رسیدیم و پی آن قوت پرسیان

غذای خود در این زنگار دیدیم

بیامد لقمه‌ای در پیش ما جان

دو روزی هیچ ناخورد است آسان

و اینگونه غذا را خورد هرسان

ز طعم خوش از آن گفت است انسان

گذر امروز فردا اینچنین است

به عادت زلف او را پیشین است

در این بر بیابان هیچ جز آن

نباشد لقمه نانی پیش آسان

بگو تنها غذا آن خانه بود است

یگانه خوردن از بهر همو هست

و ما هر روز در این صف در پیش

برای خوردن آن قوت از خویش

غذا تنها یکی بود است ارزان

نه ارزان گو همان تنها است بر جان

وزین رو بود کز در دور دوران

همه محتاج این خانه است آسان

بر آن تکبیر الاحرام خواندند

ز شاهی اش هزار آرام ماندند

همه در جمع خود از روی او ماه

بخوانده شعرها را خویش راندند

چنین هر روز تنها معبد آن بود

همان تنها نیایش گاه تن بود

کسی در بین این دوران از او دید
که تنها یک غذا در پیش فردید

ندید و خواننده این آب گوارا است
یگانه طعم دنیا بود بی کاست

کسی دید است او هر روز کهنتر
بدانان داده آن قوت از تو آخر

بخوانده باید از چربی گریزان
همه مهر دلش را خواند بر جان

ولیکن او غذا را داد در پیش
برای جمع دیگر دورتر کیش

وزین راهی که هموار است با خون
برای خود بسازد لشکر افزون

و ما دیده اگر گفتیم رانندیم
خود از جمع شما ما جای ماندیم

هزاران لعنت و صد فسق رانديم

به كوى دور تر تبعيد مانديم

همه در پيش پاى خانه از قوت

خود از خود دورتر كرد است از بود

به پاى او به پيش سجده نمرود

همو را او پرستيد است پر سود

جهان در پيش رويم چند سالى است

نگاهم مى كند او در محالى است

كه اين تصوير دنياى عبيد است

لوازم در دل شهر سپيد است

كه بى جاني بسازد عبدها را

هزار اسباب در تصويرها راه

وليكن من به ميدان بود در جنگ

براى سر برون آوردن از ننگ

برای دیدن و تصویر دنیا

برای درد و درمان دردها راه

بیامد شعر من افزون کند راه

به فردایی به دور از طاق کسری

به قعر این زمین هر تاجداری

هر آنکه خوانده خود را بر بهاری

بهار جان ما در پیش اذعان

برای سرنگونی تاجداران

بزن بر زیر این میز تباهی

بر این دیوانگی‌ها روسیاهی

بزن تصویر خود را باز تعریف

بزن تخت خدایان را به تضعیف

که فردا از من و این ما است میدان

جهان در پیش جان است داد از جان

بسازد

به آموزش جهان پیر انسان

دوباره غرق دارد خویشتن جان

که از درس رقابت پیش خواند است

به میدان جنگ آنان را ستاند است

بیفتاده دوباره در دل هیچ

به گرد هیچ می گردد پی هیچ

دوباره درس خوانده درس انسان

دوباره برتری را خواند آسان

دوباره خود به دستانش سپرد است

خودش را دست بسته پیش برد است

دوباره در پی والایی خویش

همه تن را به زیر گور خورد است

چنین آموزش تبار انسان
بسازد آن هیولا مرگ در جان

چه خواند او مدام از درد تسلیم
دوباره خویشتن عبد است تعظیم

دوباره شاه در پیش است اذعان
دوباره جایزه بر عبد برخوان

هر آنکس بیشتر تسلیم گشت است
به فرمان گوش داده امر خورد است

همو شاه است در فردای آسان
همین سرمشق انسان گشت پیرسان

از آن کودک از آن طفل پریشان
بسازد دیو پیری پیش آسان

یگانه درس بودن در رقابت
برای بردن دنیا به عادت

به عادت خوانده او را در چنین زار

در این دوار او را کرد اجبار

هر آنچه دیده در این دار بیمار

همین درس اسارت بود تیمار

بخواند راه بردن راه فردا

در این خاری جان بود است برپا

چنین او جان ندید عرفان او چیست

به جز خود سوزی خود مرگ از کیست

به جز در درد بی درمان درودن

به جز بد کامی و بیمار بودن

به جز در کام دیگر خویش سودن

به جز در مرگ زنداری ربودن

همین تنها ره بیداد آرا است

همین معنای مرگ او هوا خواست

بدین تن‌داری بیمار بردن
به خود در اندرونِ خویش خوردن

بیاراید هزاری مرگ جان زید
همه دشنام بر این زندگی دید

خودش از یاد برده بود آسان
ز خود چیزی نمانده بود میدان

فراموشی به جانش خویش آراست
همو را عادت‌ی خواند است خارا است

به هر روزش همین مشق است تکرار
به تهمانده نگاهش ماند اصرار

صدای پای جان را کس شنید است
در این معنا کسی خود خویش دید است

به قلب بیکران جان درختان
کسی معنی جان‌بخشی شنید است

کلاس درس حیوان بود در پیش
کسی در آن نگاه خود ندید است

ندیده مهر را آغوش آن جان
ندیده آن غروبگر از جان

ندیده آنچه را آموخت تکرار
همه عادت به جبر و درد بسیار

ولیکن آخرش این مهر در جان
تو را بیدار خواهد پیش پرسیان

خودت را بین به میدان چنین رزم
که از تو خواهد او پرواز با عزم

چنین دنیا تکان تعلیم برپا
که از جان آزمون آورد در راه

به درس منع آزار همه جان
برابر خواندن جان همه جان

در این خواندن جهان جانی به خود دید
برای ساختن دنیای فردید

عیار

در نظام ساخته در دست انسان
چنان می‌بلعد او جان از تو جانان

هر آنچه نظم دارد بر شکوفا است
برابر رشد جان بود است این کاست

نظام قسم‌بندی جان به انسان
هزارن‌ها طبق دارد در این خان

یکی نوع نسان بود است حیران
گیاه و جان حیوان کهنتر این جان

ز بین نوع خود او باز تقسیم
به مرد و زن کند این درد بدخیم

اگر از مومن و کافر میان است
اگر از خون نژادی ناله‌خوان است

اگر از فقر و دارا در میان است
اگر صدها طبق تقسیم جان است

همه از نظم بیمار است بر جان
که بی معنا کند معنی جانان

نظام این حکومت ریشه دار است
برای حرص و بلعیدن به کار است

برای خوردن هر حق در این جاه
برای جبر و تسلیم است اکراه

اگر حصر است جانها در اسارت
اگر فرمانبری بیش و مهار است

اگر بیداد تنها داد دنیا است
اگر افسد شدن آن افتخار است

همه از نظم بیمار است انسان
سیاست لانه دارد در چنین خان

دوباره نظم در پیش است تحصیل
به علم اندوزی انسان در این دیر

که دستاری به پیش صورتش دید
ندیدن را برایش چاره ورزید

اگر خلاقیت مرده بهار است
اگر شعر اسارت ریشه دار است

اگر تسلیم در پیش تو هار است
اگر نصف و نهارش آشکار است

همه از لطف این نظم مریض است
همه ریشه در این تعلیم هار است

به نظم دین هویدا بود تبعیض
به پای آن خدا آن بیشمار است

که در خاری خود او اکبر الله
به اذن او نفس در پیش در جاه

اگر انسان ز خود بیگانه بود است

اگر زشتی جهان را می‌ربود است

اگر تسلیم تنها راه فردا است

اگر زشتی همه آن داد دنیا است

به نظم دین مریض افتاد انسان

به پایش اینچنین افتاد حیران

هزاران نظم از انسان هویدا است

همه تلقیح این مکر است پیدا است

همه بر پای این ظلم است کرا است

در این بردار و در حصری است افرا است

من از هر نظم انسان آه دیدم

از این جان در اسارت نا امیدم

از این نظم نسان وحشی و بیمار

که جان دیگری را خواند هر بار

برای خود خودش را صاحبش دید

بدین دیوانگی خندید و رقصید

خودش را باد کرده بود در باد

به رقصی این نظام خود کند داد

که بیداد زمانه بود حیران

از این بیداد خواندن بر دل و جان

من از این نظم بیزار و نزارم

برای کندن از ریشه عیارم

به میدان می‌کنم فردای را خویش

نظامی گسترم از ریشه‌ی خویش

که جان تنها میانش او عیار است

یگانه متر و میزان آشکار است

همه دادش ز منع زار آزاد

جهان از بودنش بیدار و عیار است

عیار زیدنا در این جهان داد

به آزادی برد در پیش فریاد

جان‌زا

مرا در معبری از رنج زادند
در آن خانی که بی‌بیکر فتادند

نبودا بین ما نزدیکی از دور
مرا در آرزوی مرگ زادند

که چشمانم میان دریا است حالا
به قلب خشکی از دریا فتادند

نتانم من نفس را دم به دم سیر
نبود فرصتی تنهای دادند

در این جبر به زادن در چنین داد
همه داد جهان بر خویش دادند

چنین جمعی به دور هم ز هم دور
پر از فرهنگ خودبینی و نه مغرور

به خود می خواند و من نیست جایی

جهانم معنی او بود خالی

میان جعبه‌ای یا کیسه‌ای درد

مرا از زادبوم بیرون به در کرد

میان دشت بی‌فردای دوران

نبودِ خانه‌ای هر خانه حیران

به دستان جمع انسان نام خود بست

اگر او خواند و جا داد است دل بست

دلم مرز خودم را خواست او نیست

به هر چه جبر می خواند دلش بست

حریم ساخته از جمع انسان

زبان و سنت و فرهنگ ناخوان

چنین جمعی بیا آراست انسان

نگون‌بختی گلاویز است پیرسان

به پایت بند در حصری وطن چیست
وطن این خاک جبری بود جبری است

که تا دندان نیشش تیز بود است
به گردن می درد این کیش بود است

تو را در صف اول داد زندان
به دستت ترکش و باروت برخوان

بزن خون‌ها بریز و مرگ هرسان
تکاپو و به جانت خواند حیران

من از این مرگ‌رویی در ستیزم
در این بیدادگاه درد خیزم

که جان بی‌معنی و صد پوچ معنا
ز قلب هیچ دارد معنی ما

من از این ما‌گریزان پیش بودم
بسازد ساختن از خویش بودم

وطن را با دو دست از خویش بودم

خودم از خویش دنیا خویش بودم

هر آنچه مرز در این دار دنیا است

هر آنچه هم وطن خواند است پیدا است

شکستم با دلم فریاد کردم

ز نوع نقشی نهاد آزاد کردم

بیا در بین رویایم سفر کن

خودت مرزت بساز و مرز سر کن

بیا با دست هم این خانه را ساز

وطن در پیش ما در پیش پرواز

که در بینش یگانه ارزش آزاد

همان عدل نهادینه ز فریاد

بخواندم صد هزاری پیشه‌ام داد

در این دوار گردون از نفس زاد

همه منع تو آزار از دل جان
همه جان در دلش انسان و حیوان

بگو جان درختان جان آن سنگ
بگو در پیش با این جان دلتنگ

که مرز ما حریمش جان نفس بود
سلامی در پی زندار کس بود

به دستان حفر کردم مرز را خویش
برون آورده آری رزم را خویش

وطن در دست تو در دست پیدا است
وطن را باورم پرود پیدا است

من از قعر زمین تا آسمان داد
به داد جان رهایی خوانده فریاد

دبیر

درودی بر دل این جان زیبا
جهان جان است و آری جان هویدا

هر آنچه بر زمین دانسته و بیش
همه در قعر این جان است در پیش

به زعم آن درخت سایه گستر
من از بودن بسازم داد گستر

از آن ریشه به قلب خاک پیدا است
بدانم ریشه باید داشت بی کاست

پدر هر زشتی از دنیا خودش خورد
به جایش او نفس داد است ره برد

من از جان درختم والدم او است
بدانم اینچنین بخشش چه نیکو است

بدانم در دل دنیای آن داد

یگانه ارزش دنیا است فریاد

کمک کردن بگو معنای داد است

بگو اخلاق و زیدن در کمال است

بگو والد مرا اینگونه جان داد

به تعلیمش جهان را اینچنین زاد

من از جانم برادر آن گیه بود

که قلب قیر را بشکفت و سیه بود

بدیدم معنی سرسختی از خویش

به پای خویشتن باید به ره بیش

چنین خواندم نه‌ای بودن از خویش

بیاوردم چنین معنای را کیش

که سنگ و قیر و آهن خاک خارا

نتاند من به خود دارد هویدا

به جان خویش و من در پشت هر کار

به پای خود بپاخیزم به کرار

من از رود روان بودن گزیدم

به جریان بودن از آن عشق زیدم

من از دنیا رها بودن به پیکار

ز قلب رود خواندم پیش در کار

بگو باد روان آن قطره باران

مرا از عدل خواند و خواند انسان

یگانه ارزش از این جان دنیا

همه داد برابر بود در راه

همه از حق یکسان بهره‌منداند

همه یکسان به فرصت باید از بند

رها داری نفس را قلب این داد

به پاخیزی در این بیداد فریاد

صدای زوزه گرگ است پیدا

غرور بیکران در پیش در راه

مرا بیدار در جنگ است آری

یکی فریاد می خواهد نهاری

من از این جنگ در آن اسمان زاد

هر آنچه در برابر بود را خواند

صدای عزم من این جان هویدا

برابر ظلم او در پیش آن داد

به چشمان سگی در پیش خواندم

حدیث مهر را در قلب راندم

من از احساس او احساس را پیش

بخواندم مهر را آیین خود کیش

اگر گربه کسی در پیش او بود

به حقش در کمین و بیش گو بود

به عزم خود برابر بود با جان

خودش حقش ستانده بود آسان

به پرواز تو ساری آسمان دید

رهایی را جهان در پیشخوان زید

من از زیدن رهایی داد در آن

بخواندم شعر خود را باز باران

که بهتر بودم در زید جان است

جهان جان است و تنها جان میان است

هر آنچه دارد این دنیا به خود خویش

همه از جان هویدا بوده از پیش

من آنچه دارم و خواندم به اذعان

هر آنچه داد و ارزش خواندم و جان

همه از جان دنیا بود تعلیم

مترجم خواهد این دنیای تصمیم

که دنیا را به عزم خویش آن ساخت

چنین دنیا جهان را پیش پرداخت

اگر انسان بخواهی خواندن از ما

بگو او جزئی از کل است پیدا

چنین خواندم معلم جان جهان است

جهان جان است و تنها جان میان است

به فردا خواندند دنیا تکان است

جهانی سازد و جان در میان است

ریازا

به قربانی دهد تصویر از راست
به صورت کشته تصویرش به صد کاست

برابر دیدگان تصویر فردا است
که دیروزش نگارش کرد سر راست

به خوردن می دهد شمشیر برا است
ولیکن خوانشش آب گوارا است

به حصر و در خفا افتاد بی خواست
ولی گوید رها بی جبر پیدا است

هر آنچه دیدی از دیدن نه معنا است
تو تنها بشنوی دیدن همین ها است

ندانی دانش از او پیش برپا است
تو تنها میخوری آنچه همو خواست

چه دارد در پی اندرز گفتن

نشاندن او نشان را پیش گفتن

بخواهد او مسیری در چنین خواست

هر آنچه خواسته پیدا هویدا است

هزاری در پی دیدن تو در پیش

بیند هر دمی هر نامه از خویش

هر آنچه تو به سر دادی به سر پیچ

بدارد ریشه‌ات را ریشه از هیچ

نمی‌دانی چگونه حصر ماندی

در این حصر و اسارت درد ماندی

ولیکن داند او این مکر آگاه

همو در پیشه‌اش پیشی است در راه

اگر تو خوانی او خواند است کرا

اگر تو دانی او دانست این خواه

اگر تو خواهی او خواه است آنجا

اگر آنجایی او آورد این جاه

تو را با عزم خود داد است جاهی

تو آن بینی که خواند پیشراهی

نفس گر پیش خواندی خواند او راه

به راه او تویی بیراه فردا

تو نشر خویش در نشر همو زاد

چنین بار دگر نشر است آزاد

به آزادی حریم و حرمتش سنگ

به دستاویزی و در درد و در ننگ

گذر از قیف تنگی خواند او راه

تو تنها جان سپاری جان تو گاه

تو نامش می نهی گفتار رو راست

چه خواندن روزنامی نامه پیدا است

به جعبه پیش آن جادو هویدا است

به سطح نور نورانی و برا است

به دست می تلاود آیه‌ای راست

و نشخواری که آزادی همین جا است

عزیزم آن رهایی را ندیدی

به تن مصلوب و آن دردای دیدی

ندیدی درد برده بی نفس بود

پی مرگ خودش زندان قفس بود

ندیدی او تو را خواند است هر بار

به بیداری و بر جنگ و به پیکار

و در این دام و بیداد و دل آراست

که تو بیدار می خواهی به خود خواست

من و تو بیکران دوران اسیریم

اسیر دست این نقدیر پیریم

همان تقدیر در نامه نوشتند
به روز و شب تو را دادند و کشتند

همان نقشی که در بیداد خواند است
همه نقش رهایی خار ماند است

در این نقش و نگار ظلم هر بار
به صورت تازه‌ای از پیش خواندند

اسیران زمینی طعمه‌ای ناب
به لقمه می‌برد او جان تو خواب

که از جمع شما فرمان‌بری ساخت
برای خود چنین رعیت هم آراست

من از این زشت‌رویی خویش خواندم
در این فریاد برا خویش ماندم

که بیداری تو را از پیش راندم
برای آخرین پرواز ماندم

من و تو دست ما در پیش اذعان

شکستن این نقاب مکر پرسیان

که باید خانه را از نو بنا کرد

رهایی را به قلب سینه‌ها کرد

من از این شعر خواندن راه فردا

برایت جان جهانی پیش برپا

که جان در پیش خواندن راه یکتا

به داد جان جهان در پیش افرا

بیم

به ترسی جان خود را در قفس دید

از این زیدن همه عمرش بترسید

که فردا چیست در آن پیشه بر روی

چه دارد در برابر خواند هر سوی

من از این دیدن فردای ترسان

به زعم خود جهان را دید در آن

هم اکنونش به قبر و بیشه زار است

در آن بیشه که بر درد استوار است

در آن روزی که دیروز از دلش روز

و فردا معنی روز از دل زور

جهان را دفن او جان را خطر کرد

به مرگی خواند این مردن ثمر کرد

نداند چیست در این بین آسان

همه سختی دنیا را اثر کرد

نمانده هیچ از دنیا بر او زاد

اسارت را به پیش و پیش بر داد

که گاه خویش را ارزان به سر داد

برای روزنی خود را اثر داد

ولیکن دور از این بیم و به حالا

نسان ترس جهان را بیشتر داد

نگاهم بر لبان بزغاله‌ای بود

که پرچین جهان در سایه‌ای بود

به دست مرد او دید است تیغی

که سر را او بریده بود خیزی

به سوی مرگ در پیش است آن روی

به زیر پا تلاوت می کند رود

همه خون جاری از اجداد او بود

در این دیوانگی انسان نکو بود

من از دیدن به پیش و مرگ خواندم

در این دیوانگی بیزار ماندم

که دنیا را ز بیم خویش انسان

به زشتی می برد این ترس را زان

که ترس خویش را دوری گریزان

به عزم مرگ او پرسان حریصان

بیا تا چشم آن ماهی ببینیم

که قلابی دهان خالی گزینیم

دهان پاره پر از خون است هر بار

به سایه آب در ترس است بیزار

همه آب جهان دریا و هر رود

ز دیدن گام انسان بود در زور

خودش را جمع در خود کرد او خویش

که از بیمش تو فرزندش تو را پیش

به خود در خویش او خورد است مرد است

یکایک کودکان در خویش برد است

همه ماهی و کوسه بود در آن

که طعمه دست انسان نیش خورد است

دوباره بیم بر جان تو دریا

دوباره لرزه‌ای دارد به تن راه

که انسان پا به میدان بود در این

به ترس و جبر او افتاد از زین

اگر انسان و حیوانی به تصویر

به یکسو دیده‌ام ای وای تزویر

همه ترس جهان در پیش من زیر

به پایم می‌سراید شعر تقصیر

اگر آن تن کنار جان هویدا است
اگر دستی به سر برد است گیرا است

نهایش بیم دنیا عاشقم کرد
از این دیوانگی دیوانه‌ام کرد

که انسان باز این آزار پرسیان
از این مکر و جنون آری هراسان

که زخم خود به تن او کند با زار
پرستیده همه دنیای آزار

جهان را جملگی انسان همین است
نخواهم اینچنین دیدن به کین است

من آن دنیای آزادی بخوام
که منع زار را در پیش راهم

من آن بیم جهان را کم بکاهم
دوباره ریشه در دنیا بخوام

به دست تو جهان در پیش فردا است

تو می‌تانی جهان را پیش از ما است

بیا این دست در پیش تو پیدا است

بیا فردا بسازیم و بیاراست

که بیمی از دل جان و نفس نیست

کسی در بیشه پیکار زشت رس نیست

جهان از عزم ما فردای را سان

بسازد جان میان و نیست انسان

معنی از داد

به استعمار انسان واژه افتاد

به دستش واژه از معنی ور افتاد

درست این واژه از انسان پدید است

ولیکن معنی اش یغما اسیر است

به دست و معنی انسان در این خشم

تو گو واژه ز معنایش تهی است

اگر آزادگی خواند است انسان

بخوان قدرت پدید آورد آسان

اگر از نام نامی رهایی

بخوانده معنی اش بی بند باری است

اگر از عدل او پیشی گرفت است

همه ظلم جهان را پیش برد است

در این بازار بیداد زمانه
هر آنچه خوانده را تنها بهانه

برای او ربودن جان جاندار
اسارت مالک و این دست از کار

همه معنی به دست مرگ افتاد
و معنی بار دیگر بود انکار

تو جانم ای جهانم جان زیبا
تو را بی معنی و بی فکر فردا

میان چاه زشتی او رها کرد
و جانت بر کشید و خویش جا کرد

بدیدم زیر پای مرگ انسان
تو را در زیر خاکی اوی جا کرد

من از زیدن رها دارم تو را جان
تو بی پروایی و پروای انسان

به پرواز تو بود و وای حیران
تو را در چنگ دارد صاحب انسان

چه داری در جهان پیش اذعان
به جز پیشی گرفتن پیش پیرسان

به جز بر آهن و در بمب در خون
به جز خاری کشیدن خویش افسون

به جز دیوارها و برج افرا
به جز حصر نفس تا بیکرانها

چه داری در جهان از مهر از زید
از این جان جهان در پیشه امید

چه در خود ساختی از چه سرشتی
چه آید در جهان پیش زشتی

ندیدم جز همین دربار پر خون
ندیدم جز جنایت بیش و افزون

به استعمار جان بود است انسان

تو می‌خوانی و واژه بود پرسیان

نباشد هیچ در پیشش جز اجبار

به پای جبر او خواند است تکرار

ولیکن ریشه از این رشته آزاد

من از میدان بریده داد از داد

جهان داد ما آزاد بی‌تاب

برای بیشتر خواندن از این داد

بگو هر واژه معنای دگر خواست

خودش در پیشتن او پیر آراست

برای خود رها بود است معنا

همه معنای خود را او فرستاد

من این معنی بی‌پروای را باز

بخوانم در عیان در نهان راز

که فردا را بسازد شعر و آواز

جهان در پیش رویت پیش فردا است

نقشان

به نقابی که به صورت تن تو پیدا نیست
این دگر چیست جهان نیست دگر از ما نیست

او همه صورت خود را به میان داری کرد
صورت خویش ز معنا خودش خالی کرد

هر چه از خویش بخوانده همه اش تحمیلی است
همه دستان تو در دست همان تردیدی است

که تو را هیچ میان آورد از این انسان
همه جعلی تو هویت به دلت هیچ از آن

تو دگر خویش نداری و تو از جمع هیچ
پیشه ات هیچ نفس هیچ و بگو زاد از هیچ

بوچی هیچ بدین قافله ناسرپیچ
همگی در طلب عافیت از خود در هیچ

صورتت نیست هویدا و میان انقباب
تو درون می خورد این زشت نمایی بی تاب

تاب بودن به جهان نیست و زیدن در زور
همه در جبر خود آراست با تن مجبور

تو بین قافله از پیش به دور هیچ است
هیچ در پیش و پس هیچ سرایش هیچ است

او نقابی به سرش داشت هویت خواندش
به دل مرز و در آن خط کشی خط خواندش

تو ندیدی که چگونه خود بیخود را زید
به نقاب تو همو خویشتنش را برچید

سلسله در پی این سستی بازار پلید
مرز جغرافی دوران و همو تن فردید

این نقاب از پل مرز است درون تردید
بار دیگر بزن این پوشیه را بر آن دید

دگری صورت خود را به دورن اوصاف
پیشه‌اش کاشت و نامش به دل آن چرخید

اگر از نقش جمیع جمع انسان بود است
صورتش نقش و نگار خود جوهر ترسید

دگر از پیش نمانده نظری در پیشم
پیش این قافله هیچ است همین هیچ از هیچ

خودش او دست خودش را به دورن قبری است
که چنین کند هزاری و همو می‌ترسید

من از این دیدن بیداد زمان بیدارم
و تو در لاله‌ی لالایی ایمان تردید

اگر از نو به بهار تو پریدم باغی است
که تو را پیش به سوی همه جان باغی است

برکن این پوشه حجاب خود از اینسان امید
که در این جمع همه رنگ به رنگ ترسید

صورت خویش هویدا که جهان از جان است
جان میان دیدن خود خویش عیان انسان است

این نسان قطره‌ای از جان تو جانم جان است
جان یگانه به دل داد رها ایمان است

باید این داد میان جملگی از بهر شاد
صد هزاری نفران پیش در این بهر آزاد

این رهایی جهان در طلب جان عزم است
راه ما راه رهایی و به جنگ و رزم است

و چنین روز پدید و به جهان آهنگ است
شعر ما راه رهایی جهان از جنگ است

نقش جانت به جهان دید جهان از تن دید
او شکوفا شده و جان جهان بی تردید

همه فردای به بودن همه در راه زید
راه فردا میان قافله‌ای از امید

پیوند

برابر بودن او آیین ما است

همو عشق رهایی پیش راه است

همو در قلب و در آغوش آزاد

به یکدیگر جهان را نقش در باد

به روی باد در آلام و رادان

بگو فرزند آنان بود آرام

اگر از هم جدا افتاد جان مرد

در این در به دری جان خودش خورد

دگر بی بودن آن دو به هم زاد

همه آرامش دنیای زان داد

اگر گاهی تو دیدی دور اینسان

بدان هر دو به مرگی او در افتاد

مثال ماهی و آن آب در راه

اگر از هم جدا افتاد هر گاه

به پایان آمد و هیچی میان نیست

نه آزادی برابر مرد بی زیست

و جان ما برابر بود در خویش

همه زنده این بودن به ره پیش

اگر روزی تو را از عشق افتاد

به قعر برتری جانست در افتاد

بدان آن روز پستی بود بر جان

تو شاید برتری را دید اذعان

ولیکن دور گردون در ره تو است

تو را در خویش بلعد آخرش قرص

اگر خود در به در دوری ز دوران

تو فرزندی در این دوار سر خورد

نمی‌دانی ندیدی دور راهی
بگردان سر بچرخان در نگاهی

که بیزاری انسان خویش بینی
در این دردآوری این کیش بینی

که در خود بلعد او هر بار تن جان
به زیر و قعر خاک آورد انسان

میان آدمان اخلاف کرا
یکی در اوج و دیگر قعر افرا

نمی‌دانی ندانی نیست راهی
تو از شهد برابر هیچ خواهی

بگردان سر در این دوار گردون
که در خود بلعد او هر بار این خون

تو خون خویشتن را دیده‌ای دوست
به فردا می‌خوری آن خویشتن رود

من از این بس بخواندم شعر فردا

برای باز کردن درب‌ها راه

که روز دیگری هر تن در آن زید

چه انسان بود و حیوان بود آسیب

نبیند از کسی و جان آرام

رهایی را به خود او داد انجام

در این راه که سعب و سخت بود است

تو را خواندم به پیش از دست رود است

که راه جرگه‌اش در پیش اذعان

جهان دیگری را ساخت این جان

جهانس قلب آزادی و از داد

برابر بودن و این شعر آزاد

من و جان تو و هر جان در آن شاد

همه آرام از مهر آفرین زاد

گوارا

در این محکم زندار در این روزن اسرار

در این دار طلبکار در این بی طلب غار

که تن پوش تنم جان نزار است

این بودن اصرار جهان لیل و نهار است

من خوانم از این عزم و به پیکار

شعرم طلب شرح شهادت کند اصرار

بر پیش دو پایم ره فردای زهار است

در پیشه‌ی من بازدم آری تو بهار است

از قل قل این خاک و از این تاب نفس دار

از یکسره بودن خود از این پیکره‌ی باد

در وهم چنین خواندن از این ریشه‌ی فریاد

هر دم تو معلق به هوایی که خودش داد

بر پای کند ریشه‌ی همسوی گوارا است
وین گفتن و در سود وزین خواندن خارا است

خاری که همه پای تو سایه به دلش خواست
آن سایه گریزان ز همه پیشتر آراست

او حال کیان است و همین لحظه‌ی مانا است
در وصف چنین شور تو گفتن که خیار است

از جبر گذر ولوله‌ی جان ز وجود است
جانی که در این شور شکفتن به سجود است

تو خاری گل دیدی و خاری که گوارا است
او شهد رسالت به دلش بود و دلش خواست

نوشید و از این بودن خود قلب تو آراست
وین بودن در خویش نه‌ای نفست راست

باطل کند او هر چه که بافند به صد کاست
معنی همه بودن خود بود هزارا است

لمس همه احساس به جانی که نصارا است
ترسی که در او خویشتش را به خود آراست

از آنچه غزل خواند از این شعر گریزان
شعرش همه در بودن او معنی خارا است

بازا به دل خویش به جمعی که تو را خواست
او ساخته در خود نفسی را که چه گیراست

زندان تنی زنده در این زندگی افراست
معنی همه زندگی از جان تو برخواست

جانت به سر کوی به پیش تو و درخواست
بنگر تن بی جان مرا هر چه از این ما است

قلب و دل جان معنی و معنی همه فردا است
راه تو جهان در پی معنی من از ما است

با هم به چنین شعر شعوری به جهان خواست
عزمش همه در رزم من و مای همان ساخت

بهادار

به قلب جان‌گرایی تو سوگند
که جان در این جهان در غم اسفمند

به دور بودنش پیچیده همراه
به انگل مانند این زشتی جانکاه

همان پول‌گران و رونق‌کار
همه جان می‌درد او در چنین دار

اگر کار است در این دام مستی
اگر باده به نوشت کرد هستی

اگر او جان تو در خویشتن داد
اگر از ضعف تو قدرت ره افتاد

همین آلوده جان‌کاه دوران
تو را بر این مرض کشت است هرسان

نمانده معنی در قلب این جان

به است شمار او جان‌ها گریزان

همه دنیا ز نظم و داد انسان

به خون افتاده در این هیچ دوران

اگر از کار دور و روسیاهی

ندارد ارزشی جانت تباهی

اگر دردی تو را رسوا زمین کرد

همو جانت بکاهد مرگ زین کرد

به روی دوش تو او بشمار است

به روی کول تو کولی سوار است

اگر پولی نباشد پرده‌ات جان

دریده باد این معنای انسان

که او در خدمت این کاغذ از خویش

گذر دارد رهایی و به جان کیش

و در مستونی و در وهم اوراق
خودش را دست بسته داد حراج

وزین دیوانگی دیوانه‌ای شاد
به انسان پیش خواند پیش بیداد

ندارد ارزشی جانت در این باد
به باد آن شمردن کاغذ از زاد

تو را دارد به دست بیشه‌ی زار
بدارد هر چه زشتی را به آزار

که شاید بهر آن رونق به خود دید
طلا را خورد و این خوردن به از زید

همه زیدن جهان را داد تبعید
که شاید در رفاه مخملی زید

مرا در این سراییدن به اکرار
نخوان دشمن به خویشی ای هوادار

هوای شعر من در وصف اوراق

بهادار است این جانت هوادار

کسی بی جان ندارد هیچ بر خویش

اگر جان دور باشد هر منی هیچ

بدون جان نماند هیچ پیدا

هر آنچه خواندی از پول و به کرا

چه خواندی بیشتر ارزش ز جان است

همین پول کثیف انسان زمان است

شجاعت بوده معنای حقیقت

اصالت در دل اخلاق پیچد

نمیدانم چه میخوانی در این زار

در این دوار گردون بیشه بیدار

که جان را کس نتاند کهنتر افتاد

نمانده هیچ معنایی در این داد

یگانه ارزش دنیای را پای

به زیر خویش او انداخت هر جای

وزین مستی دوران بی نصیب است

برای خود بسازد بی رقیب است

در این آهن به ابزار و در این بار

خودش را خوانده او شاه است افکار

درون فکر این بیمار دوران

یگانه ارزش دنیا همین خار

که پایش را درید سجده کرد است

همان خارا خدا خواند است هر دست

و من چشمان او را باز دوران

به پیش آورده ام نقل فراوان

که بیداری تو بیدار دوران

جهان در پیش می خواند تو انسان

به معنای دوباره خویش از جان

جهان جان آورد در پیش باران

حقری

در این حرم و حرام دار دنیا
که حق زیستن را کشت در زا

حریمی نیست در این دار دنیا
هر آنکس دور از نظم است آیا

بدارد حق زیدن محفل آزاد
بدارد حق بودن در زمین شاد

چنین دیوان سرایی دیو را خواست
همه دنیا برای اوی آراست

بدینسان گشت او محروم از جان
یگانه حق بودن را هراسان

همه حق در پس جیب وزین است
هم آنکه شاه بود صاحب این است

هر آنکس در برابر حق خود پیش

برای زیستن در پیش پرسید

سرش از تن جدا در پیش معمار

بسازد او مناره با سر الوار

همه محروم از حق و ز خویش اند

بلای دست این دادار پیش اند

برای شادی او خواند این ذات

در این مامن فساد افتاد بی تاب

نه حق گفتن را بگو گفتار دارند

نه بر خواندن مجاز کار دارند

هر آنکس خوانده باشد پیش پرسان

هر آنکه گفته از شعری به اذعان

به سرب داغ و در تصویر بیمار

همو را آتشین آتش خزان داد

به بودن جان او را می‌ربایند

درون قفل‌ها زنجیر کارند

به حق زیدنش حصر است هربار

اسارت را مراد افتاد اصرار

نکرده جرم در این وصف و اوصاف

ندارد هیچ زشتی در دل اجحاف

ولیکن درد اینان مرگ حق بود

ستایشگر و وظیفه بیش شق بود

بدین مسکوتی دوران بیزار

همو را در اسارت کرد آزار

بین آیین اینان زشت کامی است

پرستیدن به آزار از مقامی است

که خود را با همان کردند آن شاه

به زعم او چنین گشتند بر جاه

من این تخت حقارت‌های انسا.

شکستم دست خود با داد اذعان

که قانون رهایی ریشه‌دار است

جهان از جان تلاقی بهار است

من از این نامریدی‌های در ذات

به تعلیم از دلش نصف النهار است

بیا در بزم من شادی بچین یار

بیا اندر هم از کوی که اجبار

به زیر پای هم در پیش سازیم

به رای خود جهان را بیش داریم

به دستی کز شکستن پیش فردا است

بسازد بال پروازی که افرا است

زانراه

در این بیدادگاه شاه دوران

که از جان او ربود معنی آسان

هزاران قسم را در خاک برد است

همه جان جهان را کشت مرد است

نمانده از نفس جایی در این خان

به مرگ عن قریب افتاد انسان

در این بیداد بی فکر و هیاهو

که هر جانی به قعرش مرد از خو

از این خوی بد و انجاس خواند

ز خود را او نکوتر خویش داند

به ایر برتری باران تو خوردن

از این باران به خشکی راه بردن

اسید در میان بودن در این بیش

همه جان برابر را بزد نیش

و در این صف اوصاف مصیبت

نسان در کام بلعید است فرصت

دگر جان خودش هم بی امان است

امانی نارد از این مرگ خوان است

همه نوع خودش را در دل باد

در این ماتم‌سرایی شعرها خواند

که ما دیدیم در بینش چنان طفل

به در خود ماندن و در خویشتن فکر

ندارد او نشانی جام هستی

ندارد نام در این زشت مستی

شناسان خواندش او نیست در کار

ندارد او هویت نیست بازار

همه بازار جان در پیش روی است
هر آنچه خوانی از خواندن به پوی است

همه تن را در این دوار آزار
به قصر حصر او آورد اصرار

به سیل بیکرانی از نفس‌ها
ندارد ریشه جز در قفس‌ها

که در دستان نازاد تو انسان
به کام قعر گه بودن تو آن جان

کشاندی و به رنجش رنج دادی
بر آن هیچی نداری رشک رادی

وزین بیدادراه داد لرزان
به خود نقش و نگار خلق زادی

من از این ناامیدی‌ها گریزان
در این وهم هویت وهم لرزان

از این بیدادگاه جاه انسان

از این زشتی بی حد خدایان

من آن طفلی که رنجور است انسان

و یا جان دلم جان تو حیوان

برون از قعر این پستی و از داد

از این بیداد انسان نام بدزاد

که باید منزجر در پیش پرسان

جهانِ نو بنا باید از این جان

جهان جان‌گرایی در دلش نید

نباشد اینچنین تبار تن کیست

که خود را برتر از جان دگر چیست

چه مانده در اثر در اینچنین زیست

من از آن بیشه‌ی بیدار فردا

برنجانم جهان را راه از ما

که زیر هر ستون را بذر کارم
به بذر جان جهان را پیش دارم

سرآخر بینی آن دشتی که آزاد
جهان را پیش دارد پیشه‌اش داد

بی‌نامان

به دستم داد او امار انفاس
نفوس مسکن و این دست اوصاف

من آن دیدم به خود لرزیدم اینبار
که چه می‌خواند این دیوانه‌ی شاد

در این خواندن میان سرشماری
ز سیل جان نهران بوده نگاری

کسی آن کودک بیمار دید است
به زیر جوب او پروار چید است

کسی آن دختر در کار دید است
به زخم جان خودش را او برید است

کسی آن سیل سگ‌های خیابان
تکیده مرگ را هر بار زید است

کسی در زیر پای کودک آزار
بدیده گریه‌ای جانس درید است

کسی در خانه از یاد تو بی‌خان
که بی‌خانه به سقف آسمان جان

گذر دارد در این دوار گردون
همه درد همو را چشم دید است

کسی آن سیل بی‌نام و نشان را
هویت دور از ایشان و کسان را

مدارد او گذر نامی از این نام
ندیده هر دمی در نام بی‌نام

کسی آن سرو پیر در خیابان
که خشکیده نفس از آب پیرسان

به مرگ خود درودش داد حیران

به عشق آتشین بید بیابان

ندیده کس نخوانده نام از اینسان
که در این خواندن او خواند است به جان

همان جانی که تقریبش به کرا است
چه باشد مرد و دیندار و سپه راست

همو جا دارد از انفاس خوردن
شمردن جای صدها جای بردن

در این دوار بی مهر و به بیداد
کسی در فکر او بود است هربار

که خود جایی در این ارقام او نیست
نمانده اذن زیدن در چنین زیست

همویی کز جهان خاکی ندارد
بدین اشمردن او راهی ندارد

اگر او را در این دنیای بر دار
کنی بازم ز فردایی ندارد

من از او خواندم و او خواند از آن

که فردا در دلش راهی ندارد

در آن دنیای ما در جان فردا

فراموشی بگو راهی ندارد

اگر جان را شمرده بود هر بار

به زیر جوب‌ها و صخره‌ها ماند

به دور این جهان چرخید هر بار

کسی در این نهران راهی ندارد

به سودای جهان جان‌گرایی

منم در پیش در رویای خواهی

که فردا را به دست خویش بر ساز

جهان جز راه ما راهی ندارد

لوح

نوشتن بود آن شریان و باران

به روی قله‌ای فریاد از جان

تمام دردهای خود ز دوران

برون آوردن چرکابه از جان

من اینسان فکر کردن را سرشتم

به روی قله‌ای آن را نوشتم

که با دستان خالی دار دنیا

ز نو می‌سازم و این بود کِشتم

خودم با دست خود آن سرنوشتم

نوشتم من نوشتم جان و خشتم

برای فتح فردا می‌نوشتم

که تغییر جهان بوده سرشتم

زمانی کز دل این فکر بودم

تمام زندگی در تار و پودم

من آنگاهی که با خود کرده خلوت

نوشتن را بکردم زید فرصت

نهای آن رهایی در وجودم

همه جان جهان در تار و پودم

من این اکنون خود را واژه افکار

نوشتم اینچنین در رزم بودم

بگو تصویر فردا در همین است

در این خواندن سرودن پیشین است

که با هر خوانشی جانم به اصرار

بخوانده راه فردا را به انظار

تمام ذهن من آبیستن از فکر

ز دریایی که گفتن موج آن بکر

برای صد سرودن گفتن و خوان

بخواهد او زمان مانا در این جان

همه زایش به معنایم همین است

همین گفتن سرودن واژه چین است

بدارد او توانی در پی داد

بسازد او همه فردای آزاد

بخواند خلق جانی در ره داد

که انسان نیستا جان است او زاد

به ما در این مرام ریشه از جان

نوشتن خواندن و تغییر انسان

ستون زیدن جان است برخوان

رهایی از دل تغییر اذعان

به دست تو نگاهت دست من زاد

به دستان هم این دنیا تکان داد

بیا با دست یکدیگر بسازیم

جهانی لایق زیدن به زادی

زنجار

در این زنجیره‌ی نامرئی صار

اسارت‌های مرئی بر دل آثار

در این محصور ماندن در قفس زاد

در این بدشکلی نامرئی داد

که زندان خانه‌ی بیداد بود است

به مانند خفگی آب بود است

که زندان حصر و اینسان زجر آزار

شکنجه راه‌حل بود است به انظار

دوباره بودن زنجیر نادید

ندیده لیک بر دست زمین گیر

درون خانه‌اش زندان هویدا است

اسیری در برابر صاحبش خواست

پدر مالک به جانش بود هر دست

به زندانی خود داد است فرصت؟

به جان مادرش حال نزار است

شکنجه گر به سویش پیش دار است

یکی وعده همو خون زمین ساخت

دگر باری تن کودک بر این داد

شبانگاهان و هر صبحی است هر بار

میان خوردن درد است او زار

به آیین و به رنج و درد و آزار

پرستیدن همه این غول بدکار

چنین شعله کشد آتش به تکرار

درون می بلعد او این قافله دار

اگر از خانه بیرون مدرسه زار

نشان زشتی دوره است اینبار

به حصر بند خواندن او گرفتار

رها ناشد از این بد تیره دربار

همو را درس فرمان خواند از خویش

به رویش باز تسلیم از دل کیش

نمای طاعت و طاعت گری پست

به روی صورتش این نقش را بست

از آن امثال بی حد دور این فکر

که درد تازیانه بود بر ذکر

ولیکن حصر و این بندار در دار

مثال پیشتر بود است آزار

فلک کردندو حالا این فلک دست

بیسته فکر او را در غل از قصد

که اندیشیدن مفرد خطا است

به نشخواری تو تصویرش چنین بست

به دام جامعه افتاد در دام
در این زندان ملی مرد آرام

برای هر کنش هر دم از این رام
بسازد مخبری در پیش آلام

سکوت خود به دندان دلش بست
به خوردن زور کرد و خورد او رست

اگر سر را برون از لاک خود هست
سرش را او برید داد در دست

و در این شهد بی جان مکاره
در این بازار بی تاب عماره

من او را دیده‌ام زنجیر بر دست
به مهمانی آزار آمد از قصد

درون کار دستش را برید است
از او آویز بر خود پیش خواند است

به دست او بریده صورتی مست
میان مردمان دلگک شد او پست

به دیدن اوی خود را یاد بردند
به رنج او به رنجش سود خوردند

و در این داری رحم و مروت
خود از جان همو در خویش خوردند

من این تصویر را هر روز دیدم
هزاری حصر را از دور زیدم

وزین دیدن سراییدن به تکرار
برای برشکستن خواندم اصرار

که زنجیر تنت را بین و آنگاه
برای بودن خود پیش در راه

شکستن باید این جام نگون بخت
چنین جبر نهادینه به جان سخت

شکستم من هزاری از دلش بیش
که باید دست در دست هم و پیش

بسازیم آن نمای یادگاری
جهان از ما بماند ماندگاری

که فردا در دلش هر جان و در زاد
به آزاد رها باشد در این داد

پژواک

صدا رنج دوران در خودش خورد

صدایش را سکوتی بر درون برد

بدینسان در دل خاموش ابزار

از او مهر سکوت و ناله اش مرد

تو در این سیل بی فردای پوران

نتانی تن شنیدن ذکر این جان

هیاهو در تو بزمی پیش خواند است

تو را افسون خود در جبر ماند است

و شاید خویشتن دل داده ی او

به زرق این جهان خم نارد ابرو

نمی دانم چگونه وصف حالی

که نشنیدی ندا را در محالی

که تن جانت اسیر مست‌راهی

تو را افسار دوار است گاهی

به گهگاه صدایش جان نفس رست

از این دوار گردون خسته و پست

چه می‌خواهد ز جان ما فرو دست

به قعر این زمین خورد است همدست

ندا و ناله‌ی جان را شنیدی

صدایش را به قعر مرگ دیدی

من از زجر یکی کودک در این شهر

که بر دوشش گران باری است از زهر

گذشتم مرگ را با دید حصرت

چرا دستش نداده بود در دست

وزین جهل و جنون بیمار بودم

که شعر زندگیش داد در دست

صدای ناله‌ای خواند است فریاد

به طول جان او در قعر بیداد

هزاری بر تنش زخم زبان داد

به صدها بار ضربش جرح‌ها داد

و در این زهرخند مرگ بیزار

به ده‌باری تنش دست خزان داد

بدن را لمس کرده بود با زخم

به جانش تیغ و شهوت بود در شرم

سرم را کوفتم بر قلب دیوار

به او خواندم حدیث خویش از خار

ندیدم دیگر آن دیوار را راد

فرو ریزد همه تن‌پوش دادار

ولیکن کس صدایش را شنید است

و این جهل و جنون زشت دید است

صدایش در میان روز کرار

ز بین شادی این جمع بیمار

نیامد او شنیدن را رها کرد

به دست مرگ او خود را دوا کرد

شنیدم جمعی از انواع انسان

ز خون و از نژادش قصه‌ها کرد

به دستم تیغ بود و دادم از خون

بنوشد سیر از تقسیم مجنون

ولیکن باز تکراری صدا کرد

هزاری از هزاران قسم‌ها کرد

و در این قسم‌بندی‌های دنیا

صدایش را درون خویش جا کرد

من از انسان بریده بود فکرم

رها از این دو پای زشت شکلم

هزاری درد در گوشم صدا داد

هزاری مثنوی بود است ذکرم

از آن فریاد زن در زیر تبعیض

تجاوز بر تن بی جان امید

صدای ناله‌ها از کودک کار

به زجر جان حیوانی به کرار

ولیکن دانم او از خواندنش شاد

خودش در صلح و از زجر دگر زاد

که دیدم درد دیگر بود درمان

برای جملگی از جبر انسان

من این چرت حقارت را به دستم

زمین دارم زمین را هم شکستم

من از دور آمده از قلب دوران

برای برشکستن نظم انسان

که هر چه ساخته از قدسی از خویش
هر آنچه بت سراید دین و هر کیش

زمین دارم بکویم ریشه‌اش را
بکندم ریشه از این زشت تن خواه

که دنیایی بسازم دور انسان
به نام نامی آزادی جان

خلوت

بر درون جان ما قطران امید است نوش
می‌ترواد زندگی را در پی هم‌دست کوش

جان ما در درد درمانی ز خود خواند است هوش
اینچنین خودسازی آغاز جهان خوانند پوش

بر حریم جان خود زیدن بدیدی در فروغ
زندگی در خلوت جان است او مستانه کوش

کوشش‌اش ترمیم هر درد است در این ساختار
او به درد خود قوی‌تر گشته در این زار دار

ما به عزم خویشتن این جان‌فشان افسان کنیم
این یگانه داشتن را بودنش اذعان کنیم

کز به درمان رها جان در پی شادی حال
حال خود را در پی این شعر آن اذعان کنیم

رویش برگی میان سنگ‌ها زاینده‌گی است
زردی برگش به ترمیم خودش پاینده‌گی است

پای بشکسته از آن آهوی پیشانی سپید
بر بهار ابر این زاییدن باران و این بالنده‌گی است

یورش بیماری از درد بدن در کوله‌راه
بر حریمی استوار و این دفاع پوینده‌گی است

ما به جان خویش آنچه کافی و او باقی است
بر چنین شوری جهان غرق بدین بالنده‌گی است

بر نفس بر جان خود این شعر را کرا بخوان
قدر و این منزل برای بودن به زنده‌گی است

بی پروا

در جهان آرمان‌ها کشوری اسلامی است
او بدین طاعت‌گری بیدار و در آزادی است

لیکن اطفارش برابر جان به یکسانی بود
هر چه خود خوانده بگو بی‌جان و پوشالی بود

دیگر آن دست‌مریض مرگ‌خوانش دور یاد
از سر حیوان و کودک در جنون کور زاد

ما دگر آن جمع را اطفار دیگر جای نیست
زوج خواندن کودک و قربانی آری راه نیست

در همین دنیای بودا کس نفس اظهار کرد
شعر دیگر خواند و او نغمه زجان پرواز کرد

یادم او ناید که عزم دین دیگر خواند اوی
یا سیاست‌خانه کرد و شعر خود را کرد پوی

لیکن این اسلام‌گاہ مسلمان بیداد کرد

در ره کتمان او دیوانگی آغاز کرد

حصر داد و در دل زندان همو تن را شکست

ارتدادی خواند و در دامش جهان جان رای بست

لیکن اینجا جان‌گرایی راه و میدان است حال

او یگانه داد دنیا بود در این دورها

در میان آمد نفس این زندگی از شعر خواند

شعر آزادی خود را در میان کبر راند

دست او در دست من بود و همه زندان بریخت

جای جبری در میان ناشد در این قوی سپید

ما بدین عزم خود و در داد خود راهن کنیم

آن مسیر زندگی را دست خود روزن کنیم

تا درون این جهان ما دگر آن جبر نیست

جیر را بی‌خانمان دور از چنین ماتم کنیم

در جهان جان‌گرایی و به قلب ما رها
هر نفر خود راه خواند راه خود در پیش راه

ما یگانه پاسبان جان او در این رها
ما رها جانش رها دنیا رها از جبرها

جنگ بر جبر است این دنیای جان در کوله راه
راه نو می‌سازد از آن اختیار دورها

او دگر در جان تو زایش کند آزادی است
اختیار زندگی در دست تو او باقی است

تا جهان خویش را خود سازی از افکار خویش
باورت آزادی و داد تو را خواند است پیش

با نهای زندگی و اینچنین عزمی است راه
این جهان ما خویش سازیم و جهان در پیش راه

دادیا

در فلات زیستن بسیار دنیا دیده‌ام

من جهان و نقش‌های بیکرانش زیده‌ام

دیده دنیا را چسان در پیش دارد جان نسان

جان نثارا جان خود را پیش دارد در فغان

عدل و دادش درس مجنون بودن بود است خویش

این چه آیینی که بربر در دلش خواند است کیش

من بدیدم دور دورانی که در آن گاو را

سنگسارا کرده در این ذهن بیمار خدا

سنگ در دست نسان بود و خودش را پاره کرد

او خیانت دید و درمانش به کشتن چاره کرد

از دوی درد او صد درد دیگر کار کرد

اینچنین دیوانگی مشق شبش وادار کرد

در خیابان بر تن جانی به شلاقی است دار
باری از زجر و به درد و بار مرگ آوار زار

پای او روی هوا بود و سرش زیر تو تیغ
تیغ هرسان او خجل از آهنی تبار دید

او هزاری رنج را در جان شکنجه خار کرد
در دل نوآوری قتل جهان را خار کرد

در گذر از صدهزاران سال زشتی سال خون
بنگر امروزش که این دیوانه باز اصرار کرد

من شنیدم در همین امروز نیز او زار کرد
می برد دست و همه پا را و اینسان خار کرد

لیک از این جهل جنون بگذر بین این قصه را
اینچنین انسان بسازد خویشتن افسانه را

کز دلش بینی که اعدام و شکنجه دور کرد
سوی آزادی نگاهی کرد و منع زور کرد

شادمان از دیدن این شعر زیبایی فراز
کودکی بر پای خود جایی گذشته وای ناز

لیکن از این شادی در دورتر منظور کرد
دید آن زندان که بی معنا پی مجبور کرد

در دل زندان نگه می‌دارد او را پس چرا
ترک فعل از دیدن فعل دگر مزبور کرد

من تو را ای کودکم بر پای خود خواهم فرا
شعر من را در پی شعر خودت منصور کرد

بینم آن روزی که در قلبش همه زندان و حصر
گشته او آن خانه تعلیم و درس و بحث نثر

من چنان می‌خواهم از دوشش که دیگر جرم نیست
وز دل فهمیدن جان منع زار منظور کرد

در پی تحقیق این زیبایی و این وصف حال
جام جم را با خودم همدست و همو منظور کرد

در دل دنیا ما زندان نباشد حصرگاه
او به خوانش علم و در تعلیم مهر مجبور کرد
اینچنین فردا تو بینی کودکم در پیش خویش
شادمان از بودن دنیای خود مغرور کرد
دست من در دست تو در پیش اینسان رزمگاه
با هم این رویا به پیش و جام جم مذبور کرد

جان مانا

از دل خاکی که مدفونم به خود کرد و به گور

من به پیشت آمدم تا شعر را خوانم به دور

هر که در هر روز و هر دوران زمین را خانه کرد

هر کسی بشنید و از بشنیدنش جام جهان را چاره کرد

من سراایدم که از جانم گذر در پیش جان

این حلول جان من بود و به جانت جاودان

با هم این تغییر دنیا را به پیش اذعان کنیم

شعر خود را در جهان از جان خود مهمان کنیم

من چنین خواندم که مایی بربخیزد پیش رو

در پی جان دگر باشد به تغییر نکو

من وجودم را ز جان بیشماری داشتم

از نفس های پدر آن سرو و بید انداشتم

من به روی زوزه گرگی خودم را کاشتم
در ندای جغد پیری این جهان را داشتم

من به رودی در به در در باور جریان خویش
خویشتن را چون نهالی در دل جان کاشتم

یار من میراث من در این ندای جان بزید
زیدن جان در نهای خویشتن افسانه دید

از صدای داد آزادی به فریادی عظیم
شعر من بیداری از جانم به جانت داشتم

هر نفس از من تو بشنیدی میان ذکر و شعر
این من آن مایی که در پیش تن تو کاشتم

باز در هم ما حلول جان یکدیگر شدیم
جان یکی دنیا یکی در جان همدیگر شدیم

باز در این بیشه‌ی هم‌دانی و مانا است جان
جاودان راه رهایی در دل آن دشت زان

من تو را در این فلات مهرگستر دید باز

لاجرم دنیا ببیند فکر فردایی فرار

کز دلش آزادی جان در یگانه روزی است

منع ظلم و زار و اضداد از حدیث خوبی است

باز تو خوانی و من در خاک بیدار است جان

جان من در پیش دست تو به پیشان است خوان

هر نفس جانی که دست آن مدد در پیش او است

رهنمایی بر نفس های من از آن دست بود

پیش هم در جان هم در این حلول جاودان

جان مانا می برد این شعر را در جای جان

جای دوری کز تلاش ما چنین نزدیک بود

پیش دست ما خودش در پیشه ی تن نیک بود

در دل جانم جهان جان گرایی خانه کرد

او تو را دید و به زعم ما جهان را چاره کرد

انتهای گفتن و صدها سروده حرف‌ها
جان من فرزند من را راهی آن خانه کرد

نام او را ما سرايیدیم و حالا جان‌گرا
در پی احقاق جان در پیش دنیا چاره کرد

جان‌گرایی مامن امن همه جان‌های بود
جان‌گرا تعبیر این رویا جهان‌آسای بود



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari